[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که از عنایت الٰهی بر زبان فصیح و درود و ثنائی که از تواتر الهامات خدائی در سینه
در محققان گذرد که از سابقان ازلی وجود ایشان را بتاج خلافت و در
اوج ولایت بیاراست و نیکبختان را از دریا سعد السعید من سعد فی بطن
امه گردانند و مقبولان آیه آنند رجاء جامهای الامال پوشانند و منشور سعادت
بی واسطهٔ خدمت بنابر دست انبیا داد و تاج معراج بی وسیله بر سر مقبولان
نهال نبوت و ولایت را در صحیفهٔ ان الذین سبقت لهم منا الحسنی ثبت
کرد ایمان و اسلام را در الواح و کتب فی قلوبهم الایمان نقش ساخت
سینهٔ محرمان مقرب را بعلم من یهد الله که سرمایه هدایت متجلی
کرده است و واصلان رسیده را باشراق که از عقل خدائی طلب راه منور
گردانید بسینهٔ پاک انبیا را الواح احکام آسمانی داد و باطن اولیا را بالهامات
کرم مزید گرد آورد و شیرین کرده و گوش دولت محبان را در عیون عرش و
فلک چنانکه گفتند از ازل تا ابد بگوش انس و فلک رسیده نیست آنرا که خواهد

واسطه درمیان نبود و آنرا که را اندر هیچ گناه نکرده بود صلوة فراوان و تحیات بی پایان

بر روح مطهر و مقدس افضل موجودات است من قال في حقه ان الله و

ملائكته يصلون على النبي يا ايها الذين امنوا صلوا عليه وسلموا

تسليما پیغمبر که خلقت در عالم علوی و سفلی طفیل عظمت وجود اوست که

لولاك لما خلقت الافلاك آن رسولی که مقرب انبیاء در زیر اوست

و اولیا را هدایت اوست فاتبعوني يحببكم الله زهی محبوب ازل شو او که نامه

عذاب عام امت را بود بوجود همان تو اوست که در قرآن مکتوب في وللجلال

سوی بندگان بشارت داده قوله تعالی وما ارسلناك الا رحمة للعالمين

و اصحاب کرام او باد و خلفاء عظام خصوصا بر چهار کانه یگانه که چهار رکن کعبه دین

و فرقه یقین امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عمر فاروق رضی الله تعالی عنه و امیر

المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه برسید شبا

نور دیدگان رضی الله تعالی عنهم اجمعین بعد حمد خدای و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

و ثنای اصحاب و آل رضی الله عنهم اجمعین میگوید بنده ضعیف امیدوار رحمت

پروردگار ولمستغفر الی الله الغفار الهدی ظفر بهاری غفر الله عنه و اوالده
که عمر خود در مجلس بندگان دین و خداوندان یقین گذشته و از ایشان افراح
معانی و استفسار بی‌غرض کرده و از حکایات نبوی و روایات اولیا استماع نموده
پس بتوفیق الله تعالی بر جمع آوردن کتابی باعث گشته که چند حکایات و تذکرات
ایشان ساخته و آنرا درج جان نام نهاده تا طالبی و دردمندی را از مطالع این کتاب بعد
و در شنیدن اوصاف پاکشان بیاساید در آنجا این مسکین را بفاتحه یاد نماید
تا گناهان بنده عفو گردد و ذالک علی الله یسیر باب اول (در ورق ۵) در فضیلت آفرینش
مهتر آدم صلوة الله علیه و ملایم آن باب دویم (در ورق ۱۱) در فضیلت سخاوت مهتر
ابراهیم صلوة الله علیه و ملایم آن باب سیوم (در ورق ۱۷) در فضیلت مهتر شعیب صلوة الله
علیه السلام و ملایم آن باب چهارم در فضیلت مهتر موسی پیغمبر علیه السلام
بر کوه طور سینه بوعده خداوند تعالی رفته بود ۲۲ باب پنجم در فضیلت مهتر
سلیمان علیه السلام که انگشتری گم کرده بود باز چگونه یافت ۲۴ باب ششم
در فضیلت مهتر عیسی صلوة الله علیه در معجز آن و حکایت آن

پدر مهتر ابراهیم خلیل الله صلوة الله علیه و ملایم آن باب بیست یکم در فضیلت
و حکایت طوطی که مردی بخدمت مهتر سلیمان آورده بود و جواب گفتن
طوطی پیش مهتر سلیمان علیه السلام باب بیست دویم در حکایت آرزو
خواجه حسن بصری رحمت الله علیه و ملایم آن باب بیست سیوم در حکایت
شیطان بادشاه مردود که فردای قیامت بر امت پیغمبر دعوی کند و ملایم
آن باب بیست چهارم در حکایت بادشاه نشاپور با مظلوم تعدی کرد و
و ملایم آن باب بیست پنجم در حکایت ربیع حصام قدس الله سره
العزیز با دختر خود جواب سوال کرد و دختر بخدمت پدر جواب داد و ملایم آن
باب بیست ششم در حکایت خواجه سفیان ثوری رحمت الله علیه و ملایم آن
باب بیست هفتم در حکایت شیخ برشیش زاهد که چگونه کسی بود بچه سبب
ایمان از شومت آن گم کرد و مومن را از آن هوشیار باید بود و ملایم آن باب
بیست هشتم در حکایت خواجه حسن نوری رحمت الله علیه و ملایم آن باب
بیست نهم در فضیلت ماه مبارک رمضان و ملایم آن باب سی ام در [illegible]

قال النبی صلعم
اذا عمل ... الشیء ...
علی ... و لم یعمله کتب له حسنة ...
... بعمله ... و لم یعمل
... [illegible] ... اگر توانگر سخاوت ندارد
... سیم توانگر خوبست اگر درویش صبر ندارد
... چهارم درویش خوبست اگر عورت حیا ندارد
... پنجم عورت ... اگر عالم ... ندارد و صدق ...
... ششم عالم ... [illegible]

در خانه کعبه و ملایم آن **باب یکم** در مقتل امیر المؤمنین امام حسن و امام
حسین رضی الله تعالی عنهما **باب سی و دوم** در حکایت سلطان ابو سعید ابو الخیر
که در حق پیر بر مرید چیست و در فضیلت بهشت که بدیدار حق سبحانه تعالی
باب سی و سیوم در فضیلت اهل بهشت که بدیدار حق سبحانه تعالی بندگان
او مشرف خواهند شد و آخرین بنده از امت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
ارسال بیرون خواهد کشید **باب اول** در آفرینش مهتر آدم صلوات الله علیه السلام
و تطیر یافتن نیهاگی او و علامتها و ملایم آن   خداوند تعالی خواست که مهتر آدم را
بیافریند پس نداء کرم الهی در هفت آسمان و زمین شد که ما میخواهیم بنده را پیدا کنیم
که او خلیفه حضرت ما باشد و ازو بنده زادگان پیدا کنیم که ایشان دوستان
حضرت پاک ما باشند و ما بر ایشان را دوست داریم و ایشان مرا دوست
دارند چون نداء لطف و کرم در داد یحبهم و یحبونه الله در دادند عرش سر بر آورد و
گفت بار خدایا چون میخواهی که بنده نیکبخت پیدا کردانی از من پیدا کردان که در کلام
خود مرا عظیم خوانده و گفت علی العرش العظیم و هر چیز هست فرود من آفریده

و آرزو

وآرزوی من اینست که این خلیفه حضرت خویش هم از من پیدا کردانی بعد ها

کرسی سر برآورد و گفت الهی تو مرا وسیع خوانده و در کلام مجید خود فرموده

وسع کرسیه السموات والارض مرا چون بارواح مسافت پیدا کردانیده

این بنده نیکبخت را آفریدیم هم از من پیدا کردان بعده آسمان سر برآورد و گفت

الهی تو مرا بماه و کواکب و ستاره آراستی و در کلام خود فرمودی قوله تعالی ولقد

زیّنا السماء الدنیا بمصابیح چون این بنده را که در محبت خود بر میگزینی هم از

من پیدا کن الغرض در آفرینش مهتر آدم علیه السلام هر کسی بخود دعائی میکردند

اما زمین هیچ سخنی نمیکرد و سر خود شکسته فرو افکنده بود فرمان آمد که

زمین هر یکی در آفرینش آدم خود گمان برد تو چرا خاموش مانده و هیچ سخنی نمیگوئی

زمین گفت الهی تو داناتری همه سرها هستی در عظمت خود نازند عرش بر عظمت

خود و کرسی بمسافت خود نازید و آسمان برفعت خود نازید من که

باشم که لگدکوب و پایمال چهارپایان باشم که در آفرینش دوست تو بخود

گمان برم فرمان شد که چون در حضرت ما خود را چیزی ندانستی و شکسته و

بیچاره‌ای آوردی ما دوست خود را هم از تعبید اخواهم کرد تا ابد ای بنی آدم همه آغاز کار تو

بشکستگی برآمده ست **بیت** ساختی که بلند شد تعبیر خورد نی گفت که من

نام شکر خورد **الغرض** نظیر دیگر هم بشنو چون انگشتری خاتم بر دست مهتر سلیمان

رسید هر پنج انگشت یکدیگر بسخن آمدند انگشت شهادت بر انگشتان دیگر

آغاز کرد که این انگشتری در من خواهد پوشانید زیرا که من از شما فخر دارم

کم انگشت شهادت هستم انگشت میانه آغاز کرد که من در میان شما بزرگ

هستم در من خواهد پوشانید انگشت بنصر گفت اگر ترا نپوشانید بعد از تو

من بزرگ هستم در من خواهد پوشانید انگشت آغاز کرد که میان شما غنی‌ام هم

در من خواهد پوشانید انگشت خورد مسکین وار ماند هیچ سخن نگفت فرمان شد

که ای سلیمان انگشت خورد خود را بپرس که هر چهار انگشتان میان خود آرزوی

پوشیدن انگشتری بردن تو چرا خاموش ماندی و هیچ سخن نمیگوئی گفت ای پیغمبر خدای

ایشان در بزرگی خود نازند میان ایشان خورد و ضعیف هستم مرا شاید که

قوم خود بیچاره آواره باشم فرمان آمد که ای سلیمان خاتم مرا در من بپوشان که خود را

گفت نعم ... گشوده کار و اندوه ... بار و بدفع غموم و ... آتش سخنیات و روشنی ... والسم الله چنان بر همه کلام بزرگی دارد که بر ... بزرگی بر همه کارهاست و بعض علمای آنرا اسم اعظم گمان برده‌اند که اسم الله نیز بقا یافت الله اسم اوست اگر از الف دور کنند لله مافی السموات ومافی الارض و اگر لام دور کنند له ملک السموات والارض و اگر دوم لام دور کنند هو الله الذی ... اسم او نیز باقی است ...

ذکر ایمان

که خود را چیزی ندانسته نظیر دیگر بشنو شبی از شبها وقت بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز

در حضرت ذو الجلال خویش کفت الهی لایق حضرت تو چیزی نیست که بایزید خدمتی

کند فرمان شد سه چیزیست که در خزانه ما نیست اکر تو داری بیار تا خریدار ایم کفت

الهی سه چیز کدامست که در خزانه تو نیست فرمان آمد ندا شنوانیدند یکی شکستکی

دویم عذر تقصیر زبان سیوم بیچارکی الغرض چون الله تعالی بخواست تا مهتر آدم را در وجود

آرد فرشتکان کفتند که ای پروردکار ما در لوح محفوظ نوشته دیدیم که آدم ذلت

خورد و بد فرمانی کند و فرزندان او کناه کار و خونریز و زانی باشند پس ما ترا بپاکی

و ثنا و بندکی تو یاد میکنیم چرا تو خود این چنین کس را بیافرینی فرمان شد از فرشتکان

زبان درکشید که ما دانیم شما نمیدانید قوله تعالی إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ الایه فرمان شد

ای جبرئیل نزدیک زمین برو یک مشت خاک بیار جبرئیل عم در زمین شد خواست

تا مشت کل بر کیرد زمین بزبان حال آغاز کرد ای ملک بعزت آن خدای که ترا بیافریدست

اکر تو از من چیزی کل بر کیری جبرئیل عم بازکشت و کفت الهی تو داناتری که زمین سوکند

بتو میدهد که از من چیزی نکیرد میکائیل و اسرافیل را فرمان شد برو بیار از زمین یک

مشت خاک بیار رسید باز زمین بسوگند بر آمد و گفت ای فرشتگان شمارا سوگند
پروردگارست که او قدرت همه چیز دارد اگر چیزی از من برگیرید ایشان نیز باز گشتند و
گفتند الهی تو میدانی زمین سوگند تو میدهد فرمان شد ای عزرائیل تو برو از زمین یک مشت
گل بیار عزرائیل نزدیک زمین شد و خواست پنجه از زمین بهر مشت خاک دراز کند زمین
سوگند بر آمد عزرائیل گفت ای زمین خاموش که من از تو خاک بستدنی ام بستدم و در حضرت
خدای تعالی باز گشت فرمان شد که ای عزرائیل ترا سوگند داد تو از وی برگرفتی گفت الهی اگر چه زمین
مرا سوگند داد اما من فرمان ترا از سوگند او بهتر دانستم فرمان شد ای عزرائیل اگر چه فرمان
بردار کردی اما بر خاک مسکین رحم نکردی چون از من خاک آدم و آدم را پیدا کنم قابض ارواح
ایشان هم تو باشی و این همه چه حکمت بود که زمین از خود خاک نمیداد چون فرمان شد که
آدم را از تو پیدا خواهم کرد زمین از هیبت خدای تعالی لرزه افتاد و بعضی نباید که از من کسی آفریده
شود که بفرمان حق سبحانه تعالی بی فرمانی کند الغرض چون خاک از زمین بیاوردند هفت هزار قالب آدم علیه السلام
را آفریدند قدرت خود موجود گردانید و بعد آن جان در قالب آدم آوردند بر جای خود نشستند و
نشستن همان دم که عطسه آمد آدم گفت الحمد لله رب العالمین از حضرت پاک جواب و گاه

پرحمک ربک باز فرشتگان بگفتند الهی هنوز آدم ترا نیکو نشناخته و لذت بندگی نگرفته
چیست که اجابت پرحمک ربک در کار او کردی ما چندین هزار سال بندگی و تسبیح
تو کردیم وقتی اجابت کرم در ما نشد آدم اگر شاید تو گفت تعالی اجابت فرمودی و بنواختی
فرمان رسید چیزی که مرا با این خاکی بود این فرشتگان هم شما میگویید که آدم هنوز لذت بندگی
نیافته کسی که اول مرتبه خواستی پروردگار خود را بشناخت و حمد ما بزبان راند پس من
چگونه آفریدگار باشم که خلعت اجابت در کار او نکنم اگرچه فرشتگان در حق آدم و فرزندان
سخنی گفتند قوله تعالی قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها بیفرمانی و زانیان و
خونریزان باشند یکی نظر کن که حق تعالی برگزیدگان خویش را هم در فرشتگان جلوه گری
میکند چون از وجود من نیکوئی ظاهر میشود حق تعالی میفرماید ای فرشتگان من نظر بر بندگان
ما مکنید که چندین چیز در آدمی پیدا کرده ام اول خوردن و آشامیدن دویم شهوت نفسانی
سیوم هوا و حرص چهارم وسواس شیطان پنجم دنیا مکر داده ام ایشان را ای فرشتگان
اگر این چیزها در ذات شما مینهادم هر آینه از جهت خاکیان این روز پیش آمده اکنون
مرا سلطان اکنون تا انتقام خود از ایشان بکشم فرمان شد خواست تو بتو دادیم

اما بگو بر این چگونه گفت در هر دل مؤمن هر روز سیصد و شصت بار رحم کنم فرمان شد

ما بکنیم خود بر دل هر مومنی سیصد و شصت بار نظر رحمت می کنیم باز گفت الهی از ان بشر

چندان گناه کنان که وقت مردن گویم این بنده الکنون از خدای نومید باشی که همیشه معرفت ما

کرده و در چشم نادیدنی دیده و در گوش ناشنیدنی شنیده و در دهن ناخوردنی خورده

و در دست ناگرفتنی گرفته و در پای ناجای رفتنی رفته با چندین گناه ترا با حضرت خدای تعالی

چکار فرمان شد این همه بود چون بنده را عطاء ایمان برابر باشد ما بکنیم فرمان فرستیم قوله

ان الله ربک یغفر الذنوب جمیعا هیچ مترس و گفت در شمول قدیم در خاطر

نگه ما با لطف بر شما وعده کردیم قوله تعالی لا تخف ولا تحزن ان الله یغفر

الذنوب جمیعا بدرستی که خدای تعالی آمرزنده گناهانست دیگر این مرد و در حضرت

ما تو میگویی هر عضوی که گناه کرده اند چون بنده مرا در زمین دفن کنند چون چشم او بریزد

گویند این بنده که عورت چشم نگاه بود که خاک ریخته شد الکنون هر گناهی که در چشم نگاه کرده

بیامرزیم چون دست و پای بنده از بند جدا شوند گویم این بنده مکافات گناهان تو این بود هم

در خاک شد و هر گناهی که از سر تا قدم تو بود تمام آمرزیدیم چون بنده مومن بمیرد و در

ودر خاکش دفن کنند
وفرشته فرستم و براىشان بکویم که بنده مرا از نماز و روزه
واز چیزی که نقصان وارد نپرسید واز وحدانیت ما بپرسید که دران نقصانی ندارد
شکر خدائرا که فرزند آدم را در وجود نیاورده بود که مدعی شیطان را نومید کردانید
الغرض فرمان شد آدم را که با زوج خود در بهشت روی ساکن شو واز جمیع نعمت
بهشت خور و بیاشام اما کرد گندم مکرد اکر ازین درخت بخورید فتکونا من الظالمین
تو یکی از ظالمان باشی سبحان الله حکم بری رفت که آدم گندم بخورد تا بدان سبب
در دنیا فرستند و از فرزندان و دوستان جدا کردانیدند و کروهی را لایق عذاب کردند
و کروهی دیکر در بهشت روند الغرض چون آدم را نماند و گندم در نظر او چنان جلوه داد که هیچ
درختی بجمال گندم نرسد و چون حوا دلالت کننده وقت آدم کردانیدند تا هر دمی و هر زمانی
آدم را بخوردن گندم دلالت کند و شیطان مسخر وسواس کشت آدم عاجز چکند که
گندم نخورد تا روزی حوا نزدیک آدم علیه السلام شده و کفت که من بنزدیک هر جنسی
گندم رفته بودم و دانه گندم در دهن کردم در حق من هیچ فرمان صادر نشد و ترا که منع کرده
ازین درخت گندم که مقابل تخت تراست دیکر چرا نخوری از گفتار حوا آدم فریفته شد

ونزدیک درخت گندم رفت و دانه گندم در دهن بکرد هنوز در حلق دانه نیکو نرفته بود که تاج
از سر بپرید و حله از تن در ربود مفلس برهنه شد سوی لباس بهشت میدوید و بر سر
درختی و گوشه که شدی میگفتند زود بگذر و به فرمان ما گردن منه ما فرمان برداریم
آدم بر هر یکجا که رخ آوردی هیچ یکجا نزدیک خود بودن نمیداد **بیت** حسن رخ تو ملک دو عالم
فرو گرفت بیچاره که از تو گریزد کجا رود هیچ درختی برگ خود نمیداد تا ستر خود بپوشد
ناگاه گذر بر درخت انجیر افتاد آدم گفت ای درخت مرا برگ خود بده تا ستر بپوشم
انجیر گفت بستان مهتر آدم بست و خود را بپوشانید دران زمان فرمان بانجیر رسید
که ای انجیر هیچ درختی آدم را برگ خود نداد تو چرا داده و بی فرمانی کرده انجیر گفت الهی من در اجل
حال آدم را نظر کرده ام آن روز که خواستی که آدم را پیدا کنی ندا فرمودی که ما میخواهیم بنده را پیدا کنیم
که او خلیفه شایان حضرت پاک ما باشد و از وی فرزندان پدید آریم که ایشان دوستان
حضرت پاک ما باشند **الغرض** کسی را که بعزت دوستی برگرفته او را زود ضایع نخواهی
کرد فرمان شد که ای انجیر تو عزیز کردهٔ آدم ما را عزت داشتی هر میوه بهشت که در دنیا
پیدا کرده ام او را در میان خسته باشد اما درون تو خسته نباشد و هر که ترا بخورد نفع و

نفع و ثواب بسیار باشد الغرض فرمان شد که ای آدم بهشت جای چو فانی نیست
از بیرون شو و ازان دنیا برو بحکم فرمان آدم را در دنیا آوردن و مدت پانصد سال در
دنیا بود درین مدت از شرم و از ذلت خود وقتی سر بالا نکرده و بجانب آسمان
ندیده و در روز و شب از گریه نیاسود تا روزی چندان بگریست که از هر دو چشم او
چشمهٔ آب روان شد و در زمین جاری گشت پرندگان هوا آب بر روی زمین بدیدند
از هوا فرود آمدند و آب خوردند و با یکدیگر بگفتند وقتی آب شیرین و خوشبوی چنین نخوردیم
این سخن پرندگان در گوش مهتر آدم رسید در خاطر گذرانید که پرندگان بر آب دیده من
میخندند نظر بالا کرد و گفت الهی کار بنده تو بجائی رسید که پرندگان هوا بر آب چشم من
میخندند فرمان آمد ای آدم پرندگان راست میگویند آب چشم شکستگی و ندامت
در حضرت ما خوشبوی‌تر از مشک است و شیرین‌تر از شهد چون فرمان رسید مهتر
آدم را تسکین شد و بعد از پانصد سال که سوی آسمان نظر کرد دید که بر عرش نوشته
اند لا اله الا الله محمد رسول الله آدم در حیرت ماند که این کدام بنده نیکبخت است که با نام
خود حق تعالی مقرر کرده است فرمان آمد ای آدم در حیرت چه ماندهٔ این فرزند از فرزندان

توریت اگر این فرزند در میان نبودی تو آفریده نمی شدی و هژده هزار عالم نبودی و خدائی
خویش را آشکارا نمیکردیم چون آدم عظمت فرزند بدید و بشنید در خاطر گذرانید که مرا
در حضرت ذو الجلال بهتر ازین کلمه چیزی نیست گفت الهی بحرمت این که نام فرزند
من با نام تو مقرون گشت زلت من در گذر فرمان رسید نیکو شفیع که تو در حضرت ما
آوردی زلت ترا در گذردیم و ترا بیامرزیدیم و گناهان فرزندان تو باین کلمه درگذاریم پس
مؤمن را باید که زبان در نشستن و برخاستن و خفتن و غلطیدن این کلمه از خاطر فراموش
نکند و بداند که این عطا کرده پروردگار است که در حق من بکرم خود ارزانی کرده است
ملایم آن حکایت بشنو روزی در زمان پیغامبر صلی الله علیه وسلم ابو طالب از جهان
برود شیطان بصحرا شده و نعرهٔ با درد برآورد چنانچه آوازهٔ او در مشرق و مغرب
شنیده شد جمله شیاطین که فرزندان شیطان هستند برسیدند همه جمع شده
آمدند و گفتند ای بزرگ ترا چه شده که نعرهٔ با درد زدی شیطان گفت ابو طالب
در جهان نماند شیاطین پرسیدند مگر او از جهان با ایمان رفت شیطان گفت
چنانچه در کفر زیست با کفر بمرد شیاطین گفتند پس ترا ازین سخن شادی باید کرد

باید کرد که مرد با کفر بود هم در کفر بمرد و این نعره غم هر چه بود شیطان گفت نعرهٔ من
از واقعه دیگر است شیاطین گفتند ما را نیز معلوم کن که درین میان واقعه چیست
شیطان رخ بر ایشان بکرد و گفت راست گویید که محمد کیست همه گفتند
که بهترین آفریدگان اوست شیطان گفت تمام دانم که ابو طالب در حیات بود مدد
و معونت محمد میکرد و ایمان آورده ما خواست حق تعالی نبود که او را ایمان روزی
گرداند بکوششی محمد هیچ سود نداشت چون بگفت بهترین عالم و عالمیان ابو طالب را
ایمان نداد دیدی که رانده خدایم مدد و معونت من بر افتاد که از مومنین ایمان
بربایم بکوششی من الله تعالی که ایمان در حق مومنان روزی کرده است چگونه بستانم
بیت خواست بنده می نشود ای جلال آنچه خدا خواست همان میشود هر چه خواهم
اگر کنم یکی را از خرابات بیرون آرم تاج دوستی بر و نهم و یکی را از صومعهٔ مناجات بیرون کنم اسم
بیگانگی بر و نهم مناجاتی را خراباتی کنم و خراباتی را مناجاتی کنم بلکه اگر خواهم مرا نشاید شیطان مردود را
بر وی نهم کسی ترسیم و باک نداریم بلعم باعور را برانم سگ اصحاب کهف را شایان عظمت
کنم بلال حبشی را با ایمان در صدر بهشت بنشانم و ابو طالب را که قریشی بود از ایمان

محروم گردانم آن کنم که خواهم دیگر ای محمد آدم که بود که از مشت گل بیافریدیم یک نظر رحمت درکار
او کردیم خلیفه حضرت ما شد دیگر ای محمد ابراهیم چه بود پسر آزر بت تراشی بود یک نظر رحمت
درکار او کردیم خلیل الله درگاه ما شد دیگر ای محمد موسی چه بود شبانی شعیب کردی
یک نظر رحمت درکار او کردیم کلیم الله شد دیگر عیسی چه بود پسر عورة ضعیف و
بی پدر بود یک نظر رحمت درکار او کردیم روح الله شد ای محمد تو خود چه بودی یتیم برادر زاده
ابو طالب بودی یک نظر رحمت درکار تو کردیم بهترین از همه امت شدند دیگر آدم و حوا را
بهشت در دنیا آورده بودند زمان زمان دل وی بسوی بهشت کشان بودی تا روزی مناجات
کرد و گفت الهی از زندان دنیا بمقام جاوید چگونه برسم باز گفت الهی جسم من جان من
جان من کجا باشد فرمان رسید جان تو در عرش ما و تن تو بموافقت فرزندان
تو در دنیا باشد آن روز که از بهشت بدنیا رسیدی تنها آمدی چون قیامت قایم شود با فرزندان
خود در بهشت روی باز مناجات کرد و گفت الهی چون من بمیرم تن مرا اینجا کس دفن کند از اندام
مرا از اما شیدن نگاه دارد فرمان آمد ای آدم یعنی گناهکاران را از اما شیدن گناه عفو
مرکردانم گفت الهی از کرم آن افتادن اندام مرا نگاه دارد فرمان آمد ای آدم بی گناه بست

گناه است که از کرم افتادن عفو می‌شود گفت الهی اندام مرا از ریزیدن نگاه دار بعده
فرمان آمد بی گناه است که از ریزیدن اندام عفو میکردانیم اگرچه اندام پیغامبران در
گور نریزد اما آن معامله کنانی که راست گفت الهی بحرمت خلیفه حضرت خویش
که درین جهان و در آن جهان مارا با عزت دار وقت آن رسد که از دار فنا بدار
بقا بخرامیم و شیطان رجیم که بنده ترا از آن حضرت پاک تو نومید کرداند جمیع مؤمنان
بکرم کریمی خویش بآیات مغفرت مقرون گرداند بمنه و کمال کرمه **باب دویم در فضیلت**
سخاوت مهتر ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه وسلم و در ملایم آن تا آورده اند که حق تعالی
در سخاوت مهتر ابراهیم را چنان آراسته بود که هرگز بغیر مهمان طعام نخوردی تا روزی
پیش وی ایشان مردی بیامد و گفت ای ابراهیم گرسنه رسیده ام مرا طعام بده مهتر ابراهیم
نظر در روی او بکرد اثر بیگانگی در روی او بدید و گفت تو بیگانه و طعام من از بهر
برای بیگانگان نیست چون آمرزد آینده از زبان مهتر ابراهیم صلوات الله علیه این سخن
شنید شکسته دل بازگشت در زمان فرمان رسید و گفت یا ابراهیم فرمان میشود هفتاد
سال باشد که این مرد را رزق میرسانم و هیچ نگفتم تو بیگانه رزق نخواهم داد اگر تو یک وقت

طعام میدهی طعنه میکنی که طعام من لایق تو نیست و تو بیگانه چون مهتر ابراهیم این فرمان
عتاب بشنید بر آن مرد بدوید چون نزدیک او شد و گفت ای مرد باز گرد و ایستاده
شو هر نعمتی که میطلبی بتو دهم مهتر ابراهیم بسیار معذرت کرد آن گرفت آن مرد آغاز کرد تو
همین زمان از پیش در خود رانده بودی این زمان از بهر چه خواندی و چندین معذرت بهر چه
میکنی مهتر ابراهیم بگفت که خدای من از جهت تو عتاب کرده فرمان فرستاد که ای ابراهیم
چرا بنده مرا طعام ندادی و دل او بدین سخن شکسته کردی آن مرد از زبان مهتر ابراهیم این
سخن شنید چشم پر آب کرد و گفت ای ابراهیم بگو خدائی که تو داری از کرده من بهیچ چو تو دوست
را عتاب کند پس از آن راز ره چند بیگانه نتوان بود کلمه بگو تا در دین پاک تو در آیم مهتر ابراهیم
کلمه عرض کرد و او بشرف ایمان مشرف گشت عتب نعم الجلیل لاجل الذلیل
دیگر روز جماعت از جهودان نزدیک مهتر ابراهیم علیه السلام بیامدند و گفتند یا ابراهیم ما را
طعام بده فرمود بنشینید طعام طلبید ایشان را تعظیم بسیار کرده ایشان آغاز کردند
که ای ابراهیم ما بیگانه ایم چندین احسان در حق ما چیست مهتر ابراهیم گفت این مکارم
اخلاق از پروردگار خود یافتم از بهر آنکه از کرده یک بنده بر من عتاب کرده بود چون آن

ایشان از طعام فارغ شدند مهتر ابراهیم بگفت نعمت خداوند من خوردید
یکبار خدای مرا سجده کنید ایشان از این سخن شرمنده آوردند و گفتند ای ابراهیم
از بهر خوشی خاطر تو سجده رویم بر بهسر سجده آوردند مهتر ابراهیم دست بدعای
برد و گفت الهی سر ایشان بسجده آوردیم تو بر خاطر ایشان بفشر ایمان
مفشر گردان هنوز دست از دعا فرود نیاورده بود که ایشان سرهای خویش ابر داشتند
و گفتند یا ابراهیم روی بجای که ما قفل از دل ما باز شده است اکنون زود کلمه بگو تا در دین خدای حق
در آیم مهتر ابراهیم کلمه عرض کرد جمله جماعت خلعت ایمان پوشیدند الغرض چه بهمت
مهتر ابراهیم برین بود که بغیر مهمان نخوردی تا یکروز تمام گرسنه بماند چون روز دیگر شد
منتظر بود آن روز هم کسی نیامد سیوم روز در خاطر گذرانیده که خدا تعالی را همچو من بنده باشد
که سه روز طعام بغیر مهمان نخورد همان وقت مهتر جبرئیل صلوات الله علیه و سلم در رسید
و گفت یا ابراهیم فرمان میشود آنچه در خاطر تو گذشت از علم ما خالی نیست اکنون بیرون
شو تا بندگان مرا ببینی که در راه ما خود را چگونه میدارند ابراهیم رخ بیرون شهر کرد
تا در بیابانی رسیده صومعه بدید بنده خدای را عبادت میکند مهتر ابراهیم نزدیک او شد

وگفت السلام علیک آن مرد جواب سلام باز داد و گفت مرحبا خوش آمدی که مهمان را

منتظر بودم آنگاه دست بسوی آسمان برداشت و گفت شکر میگویم مر خدای را امروز

مهلت روزه بآخر رسیده بود مارا تنها افطار نکنانید تا آنکه دولت مهمان روزی گردانید

مهتر ابراهیم عم پرسید که این بنده خدای را اگر فی بوده از توهم کسی در زهد زیاده باشد گفت

آری در فلان مقام کوه زاهدیست که از من در زهد و تقوی زیادت است چون این سخن

مهتر ابراهیم عم شنید بعد افطار رخ سوی آن کوه بکرد چون برسید دید که بنده از بندگان خدای تعالی

که مستقبل نشسته بود و هر دو چشم در هوا داشته مهتر ابراهیم عم نزدیک وی رسید و گفت

السلام علیک یا زاهد الله مهمان زاهد جواب سلام باز داد و گفت بیا ای مهمان که

خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم و هر دو دست برداشت و حمد خدای بر زبان راند و گفت

شکر میکنم مر حضرت پاک را که توفیق روزه داری و مهلت صوم من هم تمام کرد و سعادت مهمان

هم روزی گردانید تا افطار هم با مهمان خواهد شد مهتر ابراهیم پرسید مهلت روزه چه باشد

گفت بدرگاه خداوند تعالی نذر کرده بودم چون شصت روز بگذرد آنگاه روزه بگشایم

امروز شصت روز بآخر رسید و خدای تعالی ترا بمن رسانید تا برابر تو افطار کنم آنگاه

الکاه روزه یکشبم امروز شصت روز باخر رسید و خدای تعالی ترا بمن رسانید تا برابر
تو افطار کنم الکاه نانی از جنبیل کشیده تا مهتر ابراهیم بخوردند و از خوردن فارغ شدند
مهتر ابراهیم بگفت ای زاهد از تو هم کسی در زهد زیادتست گفت آری در فلانی وادی
غاریست که زاهدی در آن غار مر خدای را عبادت میکند از مرتبه ما و او چنان فوقست
که زمین تا آسمان مهتر ابراهیم چون اخبار بندگی و بزرگی او شنید قصد دیدن او بکرد چون
برسید او را بدید و سلام گفت زاهد جواب سلام باز داد بعد آن گفت مرحبا که خوش
آمدی منتظر قدم مهمان بودم فی الحال زاهد دست برداشت حقتعالی را ثنا گفتن آغاز کرد
الهی بکرم خود هم بتوفیق مهلت نذر روزه بمن آخر رسانیدی و کرم دیگر آن بکردی که دولت
مهمان روزی کردی مهتر ابراهیم گفت بدرگاه خدای تعالی چه نذر کرده بودی گفت ای مهمان
نود روز را روزه نذر کرده بودم امروز نود روز بآخر رسید و خداوند تعالی ترا هم رسانید
که با تو افطار شود همدرین میان وقت افطار در آمد نماز شام ادا کردند و بعد از
نماز هر دو تن بنشستند و دیدند رمه آهوان پیدا شد زاهد بر آن رمه نظر کرد و گفت
یکی آهو بیاید از آن رمه یک آهو جدا شده نزد زاهد رسید زاهد گفت بسمل شو بسمل

همان زمان خوان از حلق و جدا شد همانجا آهو افتاد گفت بریان شو هر دو تن میدیدند
آتش بغیر واسطه پیدا شد آهو را بریان کردانید بعده زاهد گفت در خوان شو پیش
ما بیا فی الحال خوان از هوا پیدا شد آهو بریان را بر خود گرفت و پیش زاهد داشت
گفت مهمان بخور هر دو خوردند و در خاطر مهتر ابراهیم گذشت سبحان الله پروردگار
مرا چنین بندگان اند که هر روز روزه دارند و در سخن ایشان آهو بیابان بسمل شوند
و آتش بغیر واسطه پیدا شد بریان کردانند و خوان از غیب آید و نزدیک ما بیاورد بعد از
طعام خوردن فارغ شدند مهتر ابراهیم گفت ای زاهد بدرگاه خدای تعالی مشغول شوی
مرا بدعا یاد دار زاهد گفت ای مهمان مدت چهل سال باشد که دعای من قبول نمیشود
مهتر ابراهیم گفت چرا همچنین میگوئی بگفته تو آهوان بیابان بسمل شوند و آتش
بغیر واسطه پیدا شود و آنرا بریان کردن فرمائید بریان شوند و خوان از عالم غیب بیاید
آنرا بر گرفته و نزدیک تو آورد کسی را که بدرگاه خدای تعالی چندین آبروی باشد دعای
او چگونه رد شود گفت ای مهمان من بنده ام آنچه از پروردگار خود میطلبم شود درست
از خواست باز نمیدارم که حقیقت برو زبان میرسانند و بعضی چنین دعای باز خیز

بازچیز میشنود که چهل سال برآمده ست بر آن مطلوب نمیرسد مهتر ابراهیم پرسید آنچه
مقصود ست که از حضرت رحمان میخواهی که حاجت تو نرسد آن چه مقصود است
نمی آید گفت ای مهمان من روزی در صحرائی میگذشتم دیدم شبانی رمه گوسپندان
می چرانند از وی پرسیدم این رمه از آن کیست او گفت این رمه از آن پیغامبر خدائی
ست من گفتم نام چه دارد گفت که ابراهیم خلیل الله میگویند چون از وی این نام شنیدم
بخود گفتم که سبحان الله زهی بنده نیکبخت که وی را ابراهیم خلیل الله میخوانند از آن روز باز
که شنیدم روز و شب دعا میکنم ای پروردگار من مرا از جهان بیرون مبر تا دیدار پیغامبر خود
روزی نکردی و او نبینی آرزو بودی و از ملاقات چهل سال برآمده ست چون مهتر ابراهیم این
سخن از وی بشنید گفت ای زاهد خوش و خرم میباش که این دعاء تو مستجاب
شد و ابراهیم خلیل الله منم از غایت شادی زاهد از جای خود برخواست و مهتر ابراهیم نیز
استاده شد و هر دو کنار گرفتند اول کنار کرد و چنان از بهر زاهد گرفتند مهتر ابراهیم و آن
زاهد بود الغرض زاهد گفت که ای پیغامبر خدائی زمانی نزدیک من قرار گیر تا دو رکعت نماز
شکرانه ملاقات تو بجای آرم و خداوند که بمقصود رسانید مطلوب دیگر نخواهم زاهد گفت

وبرخواست دوگانه اداکرد و سر بسجده نهاد و گفت الهی آرزوی چهل سال بنده بکرم خود
برآوردی دولت دو جهانی حاصل کردی اکنون آرزوی دیگر ندارم مگر آرزوی دیدار حضرت
پاک تعالی این سخن بگفت جان بحق تسلیم کرد الغرض سخنی در سخاوت داشتم
تا آورده اند که عبدالله مبارک رحمة الله علیه اتفاق حج افتاد و روان شد نزدیک
دریا رسید که در جهاز سوار شود زمانی گذشت عورتی نزدیک آن دجله مرغی مردار افتاده
بود بدید و از زمین برگرفت و زیر آن کهنه زنده پوشیده روان شد نظر عبدالله بر آن
عورت افتاد و گفت که واقف شوم که این مرغ مردار که برگرفته است و چه خواهد
کرد پیشتر بیامد پرسیدای عورت مرا بگوی این مرغ مردار که برگرفته چه خواهی کرد عورت
آغاز کرد ای پرسنده آن مردار مباح است و گفت امروز سه روز باشد که فرزندان
من چیزی نخورده اند و حال فرزندان من دشوار گشته است چون عبدالله این سخن
او را شنید برخود گفت در حج چه میروی حج تو همین جا است آنچه عبدالله را زاد
راحله بود آن زن را بداد و خود در بغداد بماند حاجیان بعد مدتی از حج بازگشتند
آواز در بغداد رسید که قافله حاجیان فردا در بغداد بیاید عبدالله گفت اگر امسال

اگر امسال در حج نرفتیم باری دست بوسی حج کنندگان بگیریم چون بیرون آمد چند نفر
حاجیان از پیش باز آمدند و ملاقات بکردند و گفتند که یا عبدالله در حج یکجا رفتیم
و تمام راه منزل یکجا آمد امروز چیست که در بغداد پیش آمد عبدالله از سخن
ایشان در فکر ماند که این سخن حاجیان راست میگویند یا نه باز اندیشه بکرد
مگر این زیر حکمت الهی رفته است هم بدین فکرت بخواب رفته در خواب نمودند
که ای عبدالله در فکرت چه ماندی حاجیان راست میگویند چون از جهت آن زن که
در حج نرفتی ما نیابت تو فرشته را هم صورت تو فرستادیم تا حج کند تمام منزلها
با حاجیان منزل کند با ایشان باز گردد در حج کسی اول حج او قبول افتاد حج تو بود و آن
قدر که حاجیان امسال حج کردند برکت حج تو حج ایشان همه قبول کردیم تا بدانکه مرتبه
سخاوت در حضرت ما چنین عظمت دارد دیگر می آرند که مسلمی نزدیک همسایه جهودی
روزگار با فرزندان گذرانیدی روزی تمام روز گذشت قوت فرزندان از هیچ جائی
حاصل نشد شب بفاقه گذشت دویم روز هم جائی چیزی نرسید فرزندان خورد داشت
چون ماهی آب طپیدن گرفت از گرسنگی بر مادر گفتند مادر چکنیم که طاقت گرسنگی نداریم

در خانه این همه پیر جهود بروشاید که چیزی بیارید تا آتش گرسنگی فرو نشیند مادر
چون حالت فرزندان دشوار دید پاره زنده در بر کشید و رخ خانه جهود بکرد بیامد
استاده شد نظر جهود بران عورت افتاد در خاطر گذرانید که این عورت در خانه من
از بهر دزدی آمده است زمانی بکمین گاه واقف شد تا چه کند چون عورت دید که
جهود باز پرسی نمیکند باز گشتیم در خانه آمد فرزندان دوان آمدند و گفتند ای مادر چیزی آوردی
گفت ای جگر گوشگان رفته بودم و زمانی ایستاده شدم آن مرد جهود میدید اما
هیچ باز پرسی نکرد و چیزی نداد دیگر ای فرزندان من مسلمه باشم با مرد بیگانه چه گویم فرزندان
گفتند ای مادر باز بروشاید این زمان چیزی بدهد از بهر تسلی من فرزندان دوم کرت آمده پیشش
جهود برفت باز نظر جهود بر وی بیفتاد در خاطر تحقیق بکرد که این عورت بهر دزدی می آید
بکمین گاه واقف تر شد چون عورت دید جهود چیزی نمیدهد خاطر شکسته و خراب
باز گشت این مرد نیز برابر عورت بیامد تا در خانه او بیاید که خانه من بهر آمده بود جمله
فرزندان بدو دیدند نیز و یک مادر بیامدند و گفتند ای مادر چیزی آوردی جواب داد که ای فرزندان
صبر بدرگاه خدای تعالی کنید تا آن جهان نعمتها گوناگون بدهد چون جهود این سخن بشنید

بشنید گفت از بهر وزدن نیامده بود جهود از عورت بازگشت در خانه آمد زن خود را
گفت طعام موجود کن زن جهود برخاست طعام پخت نزدیک شوهر بیاورد و
دو فرزندان او را طلبید بسیار معذرت میکرد و میگفت من از حال شما واقف
نبودم الکنون این طعام بخورید بعده طعام بخوردند مادر گفت ای فرزندان در حق این
مرد دعا کنید مادر با فرزندان سر بسجده نهاد و میگفت الهی این مرد جهود را ایمان داد
تو بکرم خویش عطاء ایمان این مرد را گردان سر از سجده برنکرده بود که آن مرد دست
بر زنار برد و بشکست و میگفت کلمه طیب عرض کنید تا بشرف ایمان مشرف
گردیم سر از سجده برداشتند و کلمه عرض کردند و گفتند بگو لا اله الا الله محمد رسول الله
چون بشرف ایمان مشرف گشت از ایشان بازگشت خانه آمد نظر زن بر مرد افتاد
گفت ای مرد چندین سال باشد که شوهر من هستی چنین روی تو منور نبود و ندیدم که
امروز طالع شده است شوهر گفت ای زن امروز خلعت ایمان در پوشیده ام این
نور ایمان است که در روی من می تابد گفت ای شوهر پس من بهر چه ازین سعادت
محروم مانم بر من نیز کلمه عرض بکن تا اسلام آرم تا من هم بدین عزت مشرف گردم شوهر

بگفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم زن این کلمه صدق آورد فی الحال بگفت و در شرف
مسلمانی مشرف شد پس مومن را باید که سخن آویشه خود سازد بدانچه توفیق باید
الله تعالی سعادت همه کلمه ایمان را روزی گرداند بمنه و کمال کرمه باب سیوم در فضیلت
مهتر شعیب صلوات الله علیه السلام بحکم فرمان حق تعالی مهتر جبرئیل علیه السلام ما
آورده اند که مهتر شعیب از خوف خداوند تعالی چندان بگریست که هر دو چشم مبارک
ایشان نابینا گشت فرمان آمد که ای شعیب چرا میگریی گفت خداوند تعالی
خوف تو و خوف دوزخ تو مرا در گریه می آرد فرمان شد آتش دوزخ بر جمیع پیغمبران
حرام گردانیده ام که ایشان با دوزخ کاری ندارند و ترا باز چشم میدهم که بعد از خوف دوزخ
گریه نکنی مهتر جبرئیل علیه السلام را فرمان شد بر خویش بر چشم شعیب فرود آورد
هر دو چشم ایشان بینا شدند بعد چند روز دیگر چندان بگریست که هر دو چشم ایشان
فتور گرفت مهتر جبرئیل نازل شد و گفت ای شعیب از خوف میگریی گفت
ای جبرئیل در تمنای بهشت میگریم که از زندان دنیا در بهشت بمقام جاوید باقی که خواهم
رسید فرمان شد در بهشت اول که در آید پیغمبران باشند بعد آن طائفه دیگر در آیند بعد

بعد از این گریه نکنی که بهشت خویش ترا کرامت گردانیدم باز مهتر جبرئیل پر خویش بر چشمهای
مهتر شعیب فرود آورد چشمها بینا شدند چندگاه دیگر بگذشت در گریه شد چندان گریست
که چشم مبارک نابینا شدند باز جبرئیل رسید و گفت ای پیغمبر خدای از خوف دوزخ
میگریستی حق تعالی ترا امان داد و بهشت خود بتو عطا گردانید این زمان ترا چه میگریاند
گفت یا جبرئیل اکنون آرزوی جمال او مرا در گریه می آرد که باشد که این چشم فانی بدیدار باقی
رسد فرمان آمد بعد از این از گریه میاسا هم در گریه باشی که جزاء دیدار ما گریه چشم است
که در دنیا اشتیاق دیدار میکنند می آرند که در عهد دولت پیغمبر صلی الله علیه السلام نابینائی
بیامد و گفت یا نبی الله من دست گشی ندارم که مرا در مسجد آرد تا سعادت نماز با
جماعت ترا حاصل شود پیغمبر علیه السلام فرمود از خانه او بمسجد رسنی بربندید تا
رسنی گرفته بیاید و برود همچنان کردند مدتی بدین طریق گذشت و در مسجد آمد و رفت
تا روزی منافقان و کافران بگویند جائی که این کوار صحبت محمد نمیتوانند ماند دیگران ازو
چگونه مانند بیائید تا کاردها در رسن بربندیم تا او را عبرت شود و از مسجد باز ماند چند
کارد بیاوردند و در رسن بمقابل روی او بستند وقت نماز در آمده بود که آن مرد دست

در سن بکر و ورخ مسجد پیغمبر گرفت چو قدم پیشتر کرد کاری از رسم بر جبین او رسید
قدم دوم برگرفت کاری دیگر رسید خون چکان در مسجد در آمد نظر پیغمبر بر روی او افتاد
از وی پرسید این کار با تو کی کرد گفت یا رسول الله دشمنان از جهت صحبت تو با من این
کار کردند تا از سعادت جماعت تو محروم گردانند پیغمبر چون گفتار او شنید و او را خون چکان
دید مهر در کار شد خواست تا دست بردارد از حضرت خدای بوی چشم خواهد مهتر جبرئیل
در رسید و گفت یا محمد فرمان میشود که ما در ازل در حق او این حکم گردانیده بودیم که در شکم
مادر نابینا باشد چون در دنیا آید اگر دو نابینا باشد و چون بمیرد نابینا بمیرد و سوال گور
دهد نابینا دهد و چون قیامت قایم شود و در قیامت نابینا حاضر گردانیده و در خواندن
نامه اعمال خود بخواند نابینا بخواند بصراط که بگذرد چون در بهشت برسد و قدم در بهشت
ما بکرم بهر بلال وقت چشم دهیم در اول که چشم یک بدو دیدار ما به بیند ای محمد اکنون تو این
یار خود را بگو که این شرط اختیار میکنی خود در دنیا نابینا باشی و اگر این اختیار نکنند هم در دنیا
چشم دهیم هم اما این اما فردا دیدار ما نه بیند ای محمد اکنون تو این یار خود را بگو که شرط اختیار
میکنی خود در دنیا نابینا باشی و اگر اختیار نکنند هم در دنیا چشم دهیم اما فردا دیدار ما بعد در بی

بعد دیر بتبنید چون پیغمبر علیه السلام جبرئیل این سخن بشنید باوی گفت فرمان بری جمله
ترا مقصود بچه میشود برفور گفت یا رسول الله میخواهم که از بهر چشم من دعا کنی که حیات
دنیا چند گاه باشد و سعادت دولت دیدار کجا بیابیم که در فرش دیدار حق باو را
نظر فرش کردم حکایت یکی زن بغایت صاحب جمال بود تا روز دیدار حق چندان
گریست که هر دو چشم نابینا شدند اقرابان او باوی نصیحت کردند و گفتند تو زن صاحب جمال بودی
ترا چه چیز چندین گریانید که چشم بباد دادی گفت ای عزیزان فردا قیامت از دو حال خالی
نخواهد بود یا این چشم من دیدار حق تعالی خواهد دید یا نخواهد دید اگر دیدنی است دولت این چشم
من دیدار باقی خود را هم در دنیا باخته باشند و اگر نخواهند دید که چشم از سعادت دیدار
محروم مانند هم در دنیا رفته به الهی برحمت نیکبختان که جان و تن خود را در راه رضای تو باخته
و رضای تو حاصل کردانید چشم من با همه مسلمانان بسوی خویش منور گردان بمنه و کمال کرمه

باب چهارم در فضیلت مهتر موسی علیه الصلوة والسلام که در کوه طور بواعده خدای
رفته بود و بعد آن بحکم فرمان بدعوت فرعون رفت و خواست ایشان از دار فانی بدار
باقی آورده اند که مهتر موسی بکوه طور برآمد فرمان رسید الکفر ثنائی ما یکونو فی الحال متر

موسی عم که خدائرا بچهار صد نام ثنا گفت و بعد از آن دم در کشید در خاطر بگذشت زهی صانع
دهی من که در لحظه خدای تعالی را بچهار صد نام ثنا گفتم این سخن در خاطر نیکو نگذشته بود که فرمان
آمد ای موسی لبهای باز کرد و زیر کوه طور در آی که اندیشهٔ خاطر تو بعلم قدیم خود دانسته
بودیم مهتر موسی از کوه طور باز گشت فرود کوه طور غاری دید که در آن غار آمد چون بهشت
شد صحرائی بدید با صفت و جوی در وی روان و بر سر جوی درختی با سایه کثیر و مرغوب
بدید در خاطر گذشت زمانی زیر این درخت قرار گیرم چون فرود آن درخت دید که یک جانور نشسته است
خداوند تعالی را ذکر و ثنا میگوید مهتر موسی در ذکر گفتن آن جانور گوش نهاد و شنید که
در ساعت خدائرا بچهار هزار نام میخواند مهتر موسی در فکرت ماند و با خود همین گفت
ای موسی خدائرا بچهار صد نام بخواندی و گفتی زهی روشنی خاطر که خدائرا بچهار صد نام بفهم دارم
و بر خداوند تعالی ثنا گفتم اما ای موسی تماشا جانور بکن که خدائرا بچهار هزار نام میخواند آگاه
مهتر موسی منفعل گردید و میگفت الهی این جانور را این سخن آرتا من ازین جانور چنین بیم
فرمان شد ای موسی آن زمان که این جانور آفریده شده است بجز ذکر ما با غیر هیچ سخن
نشده است اما دعا تو مستجاب گردانیدم بپرس هر چه ازین می پرسی مهتر موسی گفت

گفت ای پرنده بفرموده خدای من لبیکی درآی و هرچه پرسم جواب آن بگو آن جانور آغاز
کرد و گفت السلام علیکم ای پیغمبر خدای آنچه تو مقصود رسیدی بپرسی مهتر موسی گفت
ای جانور چندگاه باشد که برین شاخ درخت هستی گفت ای پیغمبر خدای مدت چهار هزار
سال برآمده است برین شاخ نشسته ام و غذا رزق من همین ذکر حق است مهتر موسی
گفت درین مدت چهار هزار سال که برین درخت برآمده چیزی در خاطر آرزوی داری یا نه
گفت ای پیغامبر خدای سه هزار سال آرزوی هیچ نداشتم اما امروز هزار سال برآمده است که
برین شاخ نشسته ام و گاه گاهی دل من برین میشود که این نوک خود را در آب ترکنم مهتر موسی
گفت زیر درخت تو جوی است آب میرود چرا نخوردی چون از زبان مهتر موسی نام جوی شنید
فرود زمین و دید بگرفت آنگاه سوگند عرض کرد و گفت ای موسی علیه السلام بعظمت آن خدای
که جز وی دیگر خدای نیست درین مدت چهار هزار سال چنان مشغول بودم که هیچ ندانستم
که فرود من جوی آب میرود و پاینه بیک روایت آن است دیگر که جانور آغاز کرد ای پیغمبر خدا
اگر فرود من آب میرود اما اندیشه کردم نباید که در خوردن آب مشغول شوم و ساعتی عزیز
بغیر ذکر صرف رود ناگاه در خوردن آب تقدیر من رسد جان در قبض شود از ذکر معبود

محروم مانم چون پیغمبر موسی از جانور این سخن بشنید زبان خود را به ثناء خدا تعالی کشاد
و میگفت ای کسی که از ذکر بندگان هفت آسمان که مستغنی هستی و ترا هیچ چیز احتیاج نه
موسی علیه السلام چون باز از معراج مشرف گشت و کلام حق بی خبر واسطی شنید
و دید آنچه دید فرمان شد باز گرد و فرعون را بسوی ما دعوت کن چون پیغمبر موسی علیه السلام
باز گشت بحکم فرمان بر فرعون رفت و گفت ای فرعون چند از پروردگار بیگانه باشی و
در نظر عبرت نمی بینی که آسمان بی ستون و ستارگان درو پیدا آورد و کوهها بر روی زمین پیدا
کرد و بر زمین آب که جاری گردانید پس گفت ای فرعون چند دل سیاه در آید بخدا تعالی ایمان آور
فرعون گفت ای موسی اگر خدای تو ملک آخرت دارد من دنیا دارم هرچه بقدرت آن فرمایم
خود همچنین شود پیغمبر موسی گفت ای کافر تو کیستی بیچاره و عاجز هستی و کی توانی که کار بقدرت
کنی گفت ای موسی رود نیل خشک شده است اگر گویم بفرمان من روان شود تا قدرت
من ترا معلوم شود که چگونه خدائی دنیا دارم پیغمبر موسی را از گفتار او عجب آمد ترسان خدای
او است که آسمان و زمین پیدا کرده است و جز او کسی نبودست پیدا اما از تو مرا عجب نمود که
رود نیل خشک شده چگونه بگفته تو روان شود او گفت ای موسی امروز تو باز گرد تا من

تا من فردا بهر ندا کنم تا اظهار خدائی مرا تماشا کنند چون مهتر موسی این کلام از وی شنید باز گشت
چون شب شد فرعون در حجره در آمد و زنجیر در پای خود کرد و خود تنها شده و در برابر و مستقبل
قبله شده غل و زنجیر در دست و پای کرد و سر زیر و پای بالا کرده خود را بیاویخت و بدرگاه خدا
وند تعالی بنالید و میگفت الهی تو پادشاه بی عیب و من بنده با عیب آن عیب که در من
بسیار یک عیب آن دارم که تمام بالای من یک نیم گز است و نزدیک زیر بیچون سگ دم
دارم دیگر عیب آنکه چون خر سم عیب در ذات او بود بدرگاه حقتعالی عرض کرد آخر این
التماس کرد الهی ملک عقبی که باقی است فروخته ام و ملک فانی دنیا خریده ام اکنون از روی موسی
و خلقی که بر سر رود حاضر خواهند شد شرمنده نکنی و رود نیل را بفرمان روان کنی ندا از
عالم غیب شنید که باز کردم رود نیل را بفرمان تو روان کنم فرعون خرم و شادان از حجره بیرون آمد
و بادشاه عام داد و بعد از ساعتی با خلق بهم رخ بسوی رود نیل کرد و مهتر موسی نیز حاضر اند
فرعون آغاز کرد ای موسی تو قدرت مرا تماشا کن که رود نیل خشک شده بفرمان
من چگونه روان شود این سخن بگفت و رخ بر رود نیل کرد و گفت ای رود نیل من
میگویم و جاری کردم هرچه بگویم آن بکن رود نیل روان شد و فرعون سبب بیشتر کرد و

هر جانب که اشارت چابک کرد و اسب را اندر رود نیل دنبال شده گشت خلق در عجب ماندند
و بعضی که قوم او بودند گفتند اگر این خدا نباشد خود رود نیل چگونه بفرمان او روان شود و جاری گردد
مهتر موسی این از فرعون بدید وقت مهتر موسی بشورید و دست بمناجات برداشته و گفت الهی
مرا از جهت دعوت بر فرعون فرستاده چون در الشعان هر چه او بگفت تو همان کردی پس آبروی
بنده توچه باشد بمهتر موسی مهتر جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمان رسانید که ای موسی
در ذات ما بخل روا نیست دوست و دشمن هر که از ما چیزی خواهد او را چگونه ضایع کنم او تمام
شب غل و زنجیر در دست و پا کرده بنالید و میگفت الهی ما را از روی موسی و تمام خلق شرمنده
مکن تو میدانی من بر این لاف خورده ام ای موسی الحمد امروز گفته فرعون کردم اما تو خاطر
جمع دار که بدعای تو همدرین رود نیل غرق خواهم کرد تا حشم و خدم که دارد بتو دهم غرق شد الا
فرعون مشهور است که حق تعالی بدعای موسی فرعون را با لشکر هم غرق گردانید تا روزی
موسی علیه السلام در صحرائی میگذشت که ملک الموت در رسید و گفت ای موسی مرا فرمان
شده است تا جان تو قبض کنم مهتر موسی گفت ای قابض ارواح خداوند تعالی مرا دوست خدا
خوانده است هیچ دوست جان دوست خود کشیده است فرمان شد ای ملک الموت جان

جان بگو که هیچ دوستی بغیر دوست خود مجال وار کرد آنگاه گفت ای ملک الموت جان مرا چگونه
قبض کنی گفت اگر بگوئی در راه دهن در آیم قبض کنم گفت در راه دهن چگونه توانی که درکمر وقت
که من در کوه طور سینا بدین دهن با پروردگار خود هم سخن شدم گفت اگر بگوئی در راه چشم
در آیم گفت چگونه توانی که من بدین چشم در کوه طور نور تجلی دیده ام گفت اگر بگوئی جانب
گوش در آیم گفت هرچه خداوند تعالی در کوه طور با من گفت بدین گوش شنیده ام چگونه
توانی در آمدن گفت اگر بگوئی جانب دست در آیم گفت بدین دست توریت میگیرم و
میکشایم گفت اگر بگوئی جانب پای در آیم گفت بدین قدم بوعده حق تعالی در کوه طور
آمده ام هر عضوی را که ملک الموت گفت مهتر موسی چنان جواب گفتی که عزرائیل خاموش ماندی
باز بحضرت خداوند تعالی برفت و گفت الهی پیغمبر تو جواب چنین میگوید مهتر موسی ع در خاطر
بگو وقت آن رسید که جان می باید داد رخ خانه گرفت بمجرد آنکه در خانه نظر مادر مهتر موسی
بر روی ایشان افتاد گفت ای جگر گوشه من حالت چیست که امروز روی تو زرد گشته
می بینم گفت ای مادر الوداع الوداع که مرا سفر قیامت پیش آمده است چون مادر موسی
این سخن بشنید در گریه شد و دختر مهتر شعیب حرم مهتر موسی در روی خشوع درد بدید

وپرسید گریه از بهر چه میکنید گفت شوهر ترا سفر قیامت پیش آمده است چون ما اتباع
این سخن بشنید او هم درگریه شد فرزندان مهتر موسی چون مادر را درگریه دیدند از گریه مادر
ایشان همه درگریه شدند از گریه خوردگان همسایگان و تمام شهر شنیدند همه جمع شدند
میگریستند که پیغامبر از میان میرود و دختر مهتر شعیب علیه السلام را طاقت نماند بر مهتر موسی
آغاز کرد و توا از رفقا بدار بقا میروی فرزندان را بکی سپاری دل مبارک ایشان از جهت
فرزندان تنگ دل گشت فرمان آمد ای موسی عصا بر سنگ بزن مهتر موسی عصا بر سنگ
زد سنگ از میان دو پاره شد درون سنگ دیگر بیرون آمد مهتر موسی را جبرئیل علیه السلام
گفت ای موسی بر سنگ دیگر هم عصا بزن مهتر موسی بران سنگ هم عصا بزد از
میان دو پاره گشت و سنگ دیگر پیدا شد فرمان شد برین سنگ نیز عصا بزن
بحکم فرمان بران سنگ هم بزد آن سنگ از میان پاره شد کرمی از ان بیرون آمد برگی
سبز در دهن پیدا کرده و در زمان به ثنای حق تعالی مشغول گشت و میگفت
حمد مر خدائیرا که در تاریکی میدارد و رزق میرساند فرمان آمد ای موسی ما کرمی را در
تاریکی سنگ ضایع نگذاشتیم و رزق او میرسانیم که باشد که بنده زادگان خود را

خود را ضایع کذارم چون دختر مهتر شعیب علیه السلام آن بدید تسلی خاطر او شد و مهتر موسی
بر اهل خود وداع آنجا بکرد و رخ بیابان گرفت می بیند که دو کس در صحرا گور میکاوند
خود نزدیک ایشان شد و پرسید این تربت کیست که مرده در میان نمی نماید ایشان
گفتند این تربت کسی است که او را خدای تعالی دوست میدارد مهتر موسی گفت
زهی بنده نیکبخت که او را بادشاه هژده هزار عالم دوست میدارد بر ایشان واو آورید کار خود را
دوست میدارد بر ایشان مهتر موسی آغاز کرد اگر رخصت کنید من هم زمانی بهر تعظیم در
تربت بغلطم ایشان رخصت کردند مهتر موسی در میان تربت درآمد و بغلطید
همان ساعت مهتر عزرائیل را فرمان شد سیبی از حضرت عالی ببر و بر دست موسی
بده در حال مهتر عزرائیل در رسید و سیب بر دست داد هم در تربت غلطیده بود
که سیب از عزرائیل بستد بوی کرد بوی کردن همان بود که جان بحق تسلیم کرد فی الحال
تربت کرد آمد و قبر ایشان همان شد و آن دو نفر که تربت میکافتند یکی مهتر جبرائیل
بود و دوم مهتر میکائیل بزرگی میفرماید سیب را بوی کرد موسی جان بداد باز کدام سیب
از بستان که بود الهی بحرمت مهتر موسی سالار پیغمبران گناه گستر را با جمیع مؤمنان

خوشنودی و رضای خود حاصل کردانی چون حیات دنیا بسر آید با رواح و راحت کرم خویش را

آئینه جان کردانی بمنه و کماله کرمه **باب پنجم در فضیلت مهتر سلیمان صلوة الله علیه و سلم**

که انکشتری مملکت چکونه از دست ایشان رفته بود و چکونه بدو باز رسانیدند تا او را الله

روزی مهتر سلیمان علیه السلام سوار شده بود و تخت ایشان بهوا و باد کرفته می برد

و نزدیک دیهی دختری چند بازی میکردند چون تخت پران دیدند دختر کان در حیرت شدند از

یکی پرسیدند این تخت کیست او بکفت این تخت مهتر سلیمان پیغامبر خداست یک

دختر ماهیکیری در میان ایشان بود که بازی میکرد او روی جانب دختر کان کرد و کفت

چه نیک باشد اگر شوهر من همین سلیمان باشد و دختر کان دیگر آغاز کردند که ای دختر ماهیکیر

باش بر اندازه حال خود سخن نمیکوئی چندان ملامت بروی کردند که او شرمنده شد و

و سر شکسته فرو انداخت و بر ایشان بکفت بدین کفتن مرا ملامت مکنید که هرچه

آدمی زاده میکوید و میکند در آن حکم خدای تعالی رفته است چکنم که از من چنین میکویند و

هرچه شما را خوش می آید اکنون در حق من میکویانید مهتر سلیمان علیه السلام در شهر

رسید و دید که مردی پشتاره هیزم بر سر کرفته افتان و خیزان می آید مهتر سلیمان را او را چو

درحوم آن پیر هیزم آمده نزدیک پیر شد و ویرا پرسید که ای چه نام داری گفت نام من سلیمانست
در دل مهتر سلیمان گذشت گفت سبحان الله یکی سلیمان منم که ملک تمام دنیا بمی
داده است و یکی هم نام من اینست که وقت پیری هم از هیزم کشی خلاصی نمی یابد چون
در خاطر مبارک این بگذشت دست بالا کرد و تاج از سر فرود آورد و یک لعل جدا کرد
بر دست پیر داد و گفت باقی عمر او فرزندان ترا بس خواهد شد باید که بار دیگر رنج بار
کشی هیزم نکنی پیر لعل بر کف دست خود نهاده و شادان در خانه خود نهاد و هر زمان
نظر بر لعل میکرد و با خود گفتی زهی قادر خدائی که یک پرکاله سنگ را چه آبرو داده است که
قدر آن از هر ابیش است ناگاه غلیواز در هوا بود نظر در کف آن پیر کرد دانست که پرکاله گوشت است
از بالای چنان افتاد که از دست آن پیر چیز ربود آن مرد پیر حیران ماند و با خود در فکر آمد که لعل
از دست برفت امروز از بهر فرزندان چه خواهم برد باز اندیشه کرد که بروم هیمه پشتاره
که از سر برتابد کرده بجهت بیاریم تا قوت شبینه فرزندان حاصل شود چون بمقام
پشتاره رفت از آن مقام پشتاره غریب برده بود از شرمندگی شب در غم و اندوه در
خانه نیامد هم به بیابان ماند چون روز شد باز بجنگل هیزم کشت که تخت مهتر سلیمان عم

هم در سوا بود که نظر بر وی افتاد گفت زهی حرص که فرزندان آدم را داده‌اند من این مرد را لعل دادم
از بهر آنکه بعد از این هیزم کشی نکند و لعل با فرزندان تو پسنده باشد نزدیک او روم
و بپرسم که چیست که باز هیزم کشی مشغول شده چون مهتر سلیمان ع‌م این سخن
بر وی گفت او آغاز کرد که ای پیغامبر خدای لعل که داده بودی از کف من غلیواز بربود من از شرمندگی
فرزندان امروز باز در خانه نرفتم آن پشتاره طلب کردم آخر الخیر بر وی چه حکم کنم که امروز نه
چنین چون این معنی مهتر سلیمان علیه السلام از وی شنید تاج از سر مبارک خود فرود
آورد لعل دیگر جدا کرده بدست او بداد آن مرد لعل بگیر در کف مشت محکم بگرفت و بسوی
خانه روان شد نزدیک شهر او چشمه آب روان میرفت خواست تا بگذرد و پای در آب
لغزید و غوطه بخورد از دهشت جان لعل از مشت در آب رها کرد و هزار حیله کرده از
آب بیرون آمد زار و بگذشت که غم فرزندان درکار شد با خود گفت لعل از دست
رفت بروم پشتاره هیزم بدست آرم که روز دوم روز شد حالت فرزندان دشوار
گشته باشد چون بجای پشتاره رسید دید که از آنجا دیگری برد خاطر خراب باز در چیدن هیزم
مشغول شد مهتر سلیمان علیه السلام از آن مقام کوچ فرموده بود که آن مرد هیزم بر سر کرده

بر سر کرده از پیش پیدا شد نظر مهتر سلیمان علیه السلام بر وی افتاد گفت باز حالت
چیست که هیزم در سر کرده گفت ای پیغمبر خدا کشتی من در گذشتن آب بود که پای من بلغزید
از خوف جان مشت رها کردم امروز نیم روز است نمیدانم که حال فرزندان چگونه گشته
باشند مهتر سلیمان علیه السلام چون از وی چنین شنید شفقت در کار او زیادت شد
نظر بر تاج خود کرد لعل که خوب بود جدا گردانید و بدست او بداد آن مرد دستار خود فرود
آورد و لعل را در وی پیچید و در سر بست و جانب خانه روان شد قدری راه رفته بود
که مردی اسب سوار از پیش پیدا گشت و دید که نور از شعاع آن لعل در سر آن مرد می تابد آن
را چوب کرد و دستار از سر او بستد و از نظر او غایب شد ناله کنان و زاری نزدیک
مهتر سلیمان علیه السلام آمد و گفت ای پیغمبر خدا این چه رنده در کار من کرد بدانچه حقیقت مرا امید داشت
می بود چون تو مرا واسطه شدی از فقر رهائی چون خواست معبود در حق من
نبود بخواست تو مرا آئینه توانگری بهم برآورد و عزامت آن خداوند تعالی سه روز فاقه
بهم روزی گردانید مهتر سلیمان علیه السلام گفت چه کنم که من از جانب خود تقصیر نکردم
چون خداوند تعالی نخواست سلیمان چه کند باز آن پیر مرد به هیزم کشی مشغول گشت معلوم باشد

که قصه این حکایت در آخر تمام خواهد شد چون مهتر سلیمان علیه السلام روان شد
در محلی فرود آید ایشان را حاجت غسل شد مملکت از دست کشید و بر تخت
خود نهد و چون در غسل مشغول شد انگشتری دیو بدبخت بود او یافت و برو
دیوان دیگر آغاز کرد چند خدمت مخلوق میکنم تا انگشتری بی خواهد بود ما را خدمت
باید کرد این بگفت و انگشتری بستد و بر بید نزدیک دریا تر تاب کرد چون انگشتری
برفت و تاج و تخت هر چه در امر مهتر سلیمان علیه السلام بود گویا که در ساعت هیچ نبود
همه رفت تنها بماند نظر نخود کرد وقت شبانه هم نبود تا سه روز گرسنه ماند بعد سوم
روز قصد مزدوری بکرد و نزدیک دریا ماهیگیر ماهیان گرد ایستاده بود پیش او شد و
گفت ای مرد مرا کار فرمایید و مزد بده ماهیگیر گفت بگیر ماهی تو میدهم صید ما در خانه ما ب
بگرفت و در خانه ماهیگیر رسانید و یک ماهی از وی بستد و همه در خانه ماهیگیر بماند چ
مدتی برین بگذشت مزاج مهتر سلیمان علیه السلام را ایشان نیکو دانستند یکروز ماهی
گیر با زن خود گفت بسی این مرد بغایت خوب خلق و دیانتدار است اگر بگو
دختر خود تسلیم او کنم زن او گفت که من دختر خود را در جهان بکسی دهم که در خانه من ب

بمیرد و دو مزدور نمیدانند مرد گفت ای زن نظر بمزدوری مکن نظر در امانت داری او بکن
تا معلوم کنی که بر جا است هیچ تفاوت در ذات او ندیدم نظر در خلق و حال او بکن که همه چیز
پسندیده دارد بهتر از این چه خواهد بود که او را خواهی داد آخر زن را هم برین اتفاق افتاد دختر را
تسلیم با مهتر سلیمان علیه السلام کردند دختر تمام که با وی بازی میکردند شنیدند که
دختر ماهیگیر را بمزدوری که نام او سلیمان است دادند چون ایشان شنیدند همه جمع
شده آمدند و میگفتند که ای دختر ماهیگیر یاد داری که تو با ما روز بازی میکردی ناگاه تخت
مهتر سلیمان علیه السلام در آمد هم در پیش میان تو گفتی چه نیک باشد که این سلیمان شوهر
من شود اگر آن سلیمان با جاه نیافتی بارے هم نام یافتی دختر گفت آنچه خداوند تعالی
در حق من رفته است همان خواهد شد بعد کار خیر آن مرد دو ماهی مزدوری مهتر سلیمان را
دادن گرفت تا روزی آن ماهیگیر دو ماهی بدست مهتر سلیمان علیه السلام داد آن دو ماهی
را مهتر سلیمان او بعقوم خود داد و گفت ببر تا بخجریم آن دختر بستد و پاک کرد شکم ماهی
پاره کرد از شکم ماهی انگشتری بیرون آمد آن دختر در حیرت و فکرت شد که این انگشتری الخ
بر که بدهم بر پدر دهم یا مادر هم باز اندیشه کرد که منی امروز از مادر و پدر حواله شوهر شدم و

و شوهر من هیچ چیزی ندارد و علامت بهتر است که شوهر را بدهم نزدیک مهتر سلیمان علیه السلام بیاید و انگشتری
مهتری مبارک ایشان بدارد در زمان مهتر سلیمان عم انگشتری را بشناخت و
در انگشتری نظر کرده در انگشت کرد همان ساعت تاج و دیوان و پریان و اسباب
بادشاه چنانچه حقتعالی اورا داده بود هم چنان شد و بفرمان او گشتند ماهیگیر بار این خلق
در حیرت جاه مهتر سلیمان علیه السلام ماندند الغرض آن دختر پرسید که ای شوهر در زیر این
حکمت چیست که در زوال الحال پوشید انگشتری بدولت رسیدی و نیک بگو تو کیستی گفت
من پیغامبر خدا هستم و نام من مهتر سلیمان علیه السلام است هفده ماه باشد که انگشتری
مملکت رفته بود امروز باز حقتعالی از دست تو روزی کرد و جمیع مخلوقات حاضر
و مسخر گردانید در این کیفیت ای پیغامبر خدای حکمت و واقع از من بپرس چند گاه
که ملک رفته بود از بهر چه بود روزی شما بر تخت با جاه بادشاهی و در این ره بگذشتی من
با دختران بازی میکردم چون تخت شما پیدا شد از یکی پرسیدم این تخت کیست
او گفت صاحب تخت مهتر سلیمان علیه السلام است من شنیدن این سخن با دختران
گفتم چه نیک باشد اگر خداوند تعالی شوهر من همین مهتر سلیمان علیه السلام گرداند مرا

بمجرد که این سخن از زبان من بیرون آمد همه دختران بر من ملامت آغاز کردند من
دل شکسته ماندم و گفتم ای پروردگار اگر نزدیک من و دیگران این سخن دشوار است
اما نزدیک تو آسان است لیکن از جهت من شکسته چند گاه لشکر و ملک از ستدند
چون مرا بخدمت شما مشرف گردانید بحکم خدای تعالی مملکت بشما روزی گردانید
آنگاه این دختر آن طلب کرد و گفت اکنون ببیند آنچه من از خدای تعالی خواستم چگونه
بمقصود رسیدم و سخن گفته من که نزدیک شما دشوار نمود اکنون حقیقت آن آسان واو
نمانید هر که مقصود خود از خدای تعالی جوید چنین باید که یافتم بعد از آن مهتر سلیمان ع
روان شد و نزول آن شهر هیزم فروش شد در خاطر مهتر سلیمان بگذشت از حال
آن هیزم فروش دریابم که در چگونه است کسی را بطلبید و گفت درین مقام هم نام
من است او را بگو که ترا مهتر سلیمان علیه السلام میخواند بیا چون کس بر او رسید او
آواز داد آن مرد پیر بیرون آمده و گفت خدمت بر مهتر سلیمان بگوی که من آسوده شده ام
نمیتوانم که پیاده بیایم کسی نزدیک مهتر سلیمان علیه السلام آمد و گفت آن خدمت
میرساند و میگوید نمیتوانم که پیاده بیایم مهتر سلیمان ع را از گفتار او عجب آمد

که او از بارکشی خالی نبودی امروز چگونه است تا بر من نمیتواند فرو نشست پدید

تا و بر اسوار کرده بیارید همچنان کردند آن مرد هیزم فروش جامهای قیمتی پوشیده

بصنعتی دیگر بخدمت مهتر سلیمان علیه السلام آمد حضرت سلیمان را نظر در کسوت او

افتاد گفت اسباب دنیا از چه شد گفت ای پیغمبر خدا یکی چند تو از سر ما گذشتی

من بعجز و بیچارگی خود در حضرت معبود بنالیدم و گفتم یا الهی تو دانی که همه چیزها و خواست

پیغمبر تو بر من بود که از فقر مرا برهاند تا تو نه هیچکس نتواند و اکنون تو میدانی آنچه واده دهم

تو بود جمله رفت با جمع بمن رسان اینقدر بگفتم و بر درختی بجهت چیدن هیزم سوار

شدم در نظر من آشیانه غلیو از افق در طلوع آشیانه نظر کردم سه رشته لعل که شما

عطا کرده بود دیدم در آن آشیانه چیل موجود اند حمد خدای تعالی بر زبان راندم و در تصرف خود

آوردم بس معلوم مرا باید که همه حال دل خود را بجز ذات پاک حق تعالی بر غیر نشاید تا همه کار اسباب

و دین او شکسته گردد بیت چون دل بر خلق بندی خسته گردی چو دل با رب بندی رسته گردی

الهی کار من بیچاره از حضرت خویش با جمیع مسلمانان دینی و دنیاوی برآورده گردان

بمنه و فضله باب ششم در فضیلت مهتر عیسی روح الله علیه السلام و در معجزه ان

ایشانرا حکایت و ملایم آن تا آورده اند که معجزه ایشان این بود که چهار صد و پنجاه ساله
مرده بدعاء ایشان زنده می شده سؤالی که هر ایشان میکرد آنرا جواب می شد بعده التماس
میکردند این بود که ای پیغمبر خدای دعا کن تا باز همچنان شویم که حیات دنیا نمی باید یک جان دادیم
بار دیگر مردن پیش آید و سکرات موت چشیده شود همدران ساعت مهتر عیسی
دعا کرد باز مرده ناچیز شدند چون کافران چنین معجزه دیدند بدبختان با یکدیگر میگفتند که
مهتر عیسی علیه السلام خداست یا پسر خداست خاک در دهان ایشان باد اینچنین
چیزها می بستند مهتر عیسی چون گفتار ایشان شنید ترک شهر گرفت و از روی سودای
بیابانها مر خداوند را بندگی کردی و همیشه در بیابان بودی تا روزی گذر ایشان در صحرا
افتاد و هفت شبانروز باران باریدن گرفت هر چند مهتر عیسی علیه السلام پناه بجستی
در محلی نیافتی و در نظر نیامد مگر در میان شغالی سر از کوک بر آورد ایشان در چشم
مبارک خود را در آب گردانید و سوی آسمان بدید و گفت بار خدایا آن شغال را پناه
مرو پسر مریم را در میان باد و باران پناه نمیدهی باز بخود گفت ای مهتر عیسی علیه السلام
شکر و صبر در حضرت ذوالجلال کن که هر چه بتو میرسد از رنج و دولت خود تصور کن

همدر میان مهتر جبرئیل عم در رسید و گفت ای روح الله فرمان میشود همدران شکر
وصبر بزبان براند فردای قیامت ترا هفتاد حور عین بدهیم و در بدل هر حوری هفتاد حور دیگر
خدمتکاران دهیم که پیش ایشان خدمت کنند اما ای عیسی مشقت دنیا چند روز بیش
نیست که بر تو بگذرد و برود و به نعمت ابدی برسی الغرض تا روزی دیگر گذر مهتر عیسی علیه السلام
در گورستان افتاد دید پیری نزدیک گوری نشسته است و از سر گور نمیخیزد مهتر عیسی پرسید
که چه حالست که از سر گور بر نمیخیزی و در بند گور ترا کیست گفت ای پیغمبر خدا این گور
زن منست و مدت شصت سال باشد که درین گورستان مرا بشم میان من و این
زن عهد بود اگر تو پیش من بمیری در سر من مجاور تو گردم بحکم خداوند تعالی در رسید این زن وفات
یافت امروز مدت سی سال است که وفا عهد بسر بردم از گفتار او مهتر عیسی علیه السلام
شفقت در قلب آمد گفت در ساعت اگر او را ازین گور زنده بر آرم چه گوئی گفت
ای پیغمبر خدا از آنچه از عمر خود باقی مانده است نیم از عمر خود برو بخشم مهتر عیسی علیه السلام را رحمت
در حق او تجدید رست بدعا بر گفت ای بار خدایا این بنده تو از غایت شفقت و محبت
نیم عمر خویش بدین زن میبخشد الکنف بکرم خود این را زنده گردان فی الحال دعاء مهتر عیسی علیه السلام

مهتر عیسی ع مستجاب شد تربت بشکافت همچون ماه چهاردهم زنی از تربت بیرون آمده
و میان زن و شوهر ملاقات حاصل آمد زن و مرد هر دو روز کار خود در بیابان میکذرانیدند
تا روزی پادشاه زاده در شکار رفته بود بر سر وقت ایشان رسید دید که مردی
خفته است و نزدیک او زنی با جمال نشسته است نظر عورت بر جمال و کسوت
او کرد خود آشفته پادشاه زاده شد و پادشاه زاده نیز مبتلی بجمال او کشت
و باشارت جانب خواند شوهر را خفته کذاشت و نزدیک پادشاه زاده برفت
و پرسید این مرد کیست کفت من فریفته و عاشق جمال تو شدم مرا قبول
میکنی یا نه زن کفت این مدعی که خفته است اکر این را از میان دور کنی من تبع اقی شوم
پادشاه زاده کفت چه این وزر است و ترا بدزدی و مکر فریفته است اکنون کشتن
این واجب است چکونه زنده بکذارم بمجرد آنکه این سخن از زبان پادشاه زاده روان شد
چون آن مرد شوهر او بیدار شد دید که زن نیست آه برآورد مسکین در حق کمان نیک
بر او میکفت مکر کسی او را بدزدید بعد از آن بر پی اسب در نظر او آمد کفت که نمیدانم
صلب قوت بزور برد پیشتر شد دید که مردی سوار بر قدم بلند بر کرفت

وبانگ بزد پادشاهزاده چون بانگ او شنید عنان اسب کشید و ایستاده شد
آن مرد گفت چرا زن من بزور می بری از خدای تعالی نمی ترسی شاهزاده زن تو کجاست
تو این را بدزدی کشیده این مرد گفت یکی زن مرا می بریدم بر من افترا میکنی زنان نهان
به پادشاهزاده را آغاز کرد که ای شاهزاده من از زنان گفتم که این دزد هرگز از من دست
باز ندارد تا آنکه تو او نگشتی پادشاهزاده مرکسان خویش را بخواند و فرمود تا او را
بگیرند و دستهای پس پشت محکم بندد و کسان بیاوردند همچنان کردند و در شهر بردند
شاهزاده بر پدر رفت و تمام واقعه بر پادشاه بگفت که امروز در شکار دیدم که عورت
صاحب جمال دیدم که مردی بدزدی زنی را بیرون کشیده است من آن مرد را بسته آوردم
پادشاه در حق او سیاست فرماید پادشاه فرمود هر دو را پیش من آرید چون
آوردند پادشاه رخ بمرد کرد و پرسید ای مرد این عورت کیست گفت ای پادشاه
این زن منست بعده پادشاه رخ بر آن عورت کرد و پرسید این مرد کیست
گفت ~~[illegible]~~ این دزد است که بمکر و دزدی بیرون کشیده پادشاه در حیرت ماند
و گفت ای مرد تو میگوئی که این زن منست و این بحضور تو میگوید که این مرد مرا از دزدی

بدزد بیرون کشیده است چون آن مرد از زبان زن این سخن شنید گفت سبحان الله
این چه شود الکاه این مرد گفت ای بادشاه اکنون هیچ من میگویم شما استوار
مدارید که در حق من زن چنین گواهی میدهد اما منصف احوال ما حضرت عیسی صلوة الله علیه و سلم
است او گواهی خواهد داد بادشاه رخ بوزیر کرد و بنگرد وزیر گفت ای بادشاه مجال
دم زدن نیست عیسی پیغمبر گواه گوید بعده وزیر گفت ای مرد حضرت عیسی علیه السلام
را گواهی آور گفت فردا بیارم چون این مرد از پیش بادشاه بازگشت عورت
بر بادشاه گفت که دزد باین حیله خود را خلاص کنانیده است باز او را کجا یابید بادشاه
بوزیر گفت وزیر گفت برین بهانه راست باشد فردا ببینید چه کند وزیران بادشاه
چند نفر را در عقب وی بدوانید تا او را پیش کرده بیارید همچنان کردند این مرد در راه
رفته بود و در خاطر کرده که حضرت عیسی علیه السلام مقام معین ندارد من کجا طلب کنم همدرین اندیشه
بود در زیر درختی سر بر زانوی غم کشیده در خواب رفت هم در آنحال حضرت عیسی علیه السلام بخواب دید
گفت ای مرد بازگرد اندیشه مباش که من فردا نزدیک بادشاه خواهم آمد بعد از آن چون
بیدار گشت کسان بادشاه رسیدند بیدار کردند بجبان دراز کردند و میگفتند نیکو طلب ...

آوردن مهتر عیسی علیه السلام آمده و بیغم شده در خواب رفت همان زمان کسان پادشاه گرفته

نزدیک پادشاه آوردند و گفتند ای پادشاه این مرد بچه جهت بود و بیغم شده در خواب

بود پادشاه گفت کجا مهتر عیسی که در طلب ایشان رفته بود گفت ای پادشاه چون

از تو باز گشتم در خاطرم گذشت که مهتر عیسی علیه السلام در بیابان مقام معین ندارد کجا طلب کنم

همدرین اندیشه در خواب رفتم سر در زانو کشیدم که جمال ایشان در خواب دیدم و

مهتر عیسی صلوة الله علیه مرا گفت ای مرد باز گرد من فردا نزدیک پادشاه بیایم جانب وزیر دید و گفت ای

وزیر این مرد پادشاه خواهم آمد وزیر گفت ای [illegible] پادشاه چهار کس

گذشتی شب هم در نیست چون فردا مهتر عیسی علیه السلام نیاید بر گفتار دروغ باشد و بر [illegible]

خورش آید بر جان این بکنید الغرض آن روز بگذشت دوم روز شد پادشاه بار عام داد

و آن مرد بخواند و گفت زود پیش می آرید سیاست کنند همه بر بوده بودند که دیدند که

از جانب صحرا آید و رخ شهر گرفته می آید وزیر گفت اینکه مهتر عیسی علیه السلام رسید و نور

پاک از زمین تا آسمان گرفت گوئی ماه شب چهاردهم طالع شد پادشاه از کرسی

برخاست و پیش مهتر عیسی صلوة الله علیه باید ملاقات کرد و بعده پادشاه کیفیت آن مرد [illegible]

گویند که علی
پیغامبر خود ای
نزینجا بیاید

آن مرد در میان آورد و گفت ای پیغمبر خدا حکم پسر من در شکار رفته بود مردی و زنی
بدید از زن پرسید تو کیستی و این مرد کیست او گفت این مرد مرا بندی جای آورد
و مردم میگفت که این زن منست و من گفته مرد استوار نمیداشتم و میخواستم که او را
بکشم او گفت که برین واقعه من پیغمبر عیسی صلوات الله علیه السلام گواه است چون نام شنید بستد من
توقف کردم آنگاه پیغمبر عیسی علیه السلام بگو تا هر دو را بیارند پادشاه هر دو را طلب فرمود چون
بیاوردند پیغمبر عیسی علیه السلام بعورت آورد گفت قصه خود دراز مکن و عطائی که مرد تو کرده
عطای این مرد همه بده زن بشنود گفت نیکو باشد پیغمبر عیسی علیه السلام گفت مستقبل قبله شو
و بگو الهی این مرد هر عطائی که از عمر خود مرا کرده است مرا آن نمی باید باز عطائی این مرد هم بوی
دادم فی الحال رخ بقبله آورد و گفت الهی هر عطائی که این مرد داده بود باز هم بدو دادم هنوز این
سخن نیکو نگفته بود که در زمین بیفتاد و توده خاک شد پادشاه و شهزاده با وزیر
و جمله مردمان در حیرت ماندند در زمان خاک گشته آنگاه پادشاه پرسید
که ای پیغمبر خدا هیچ معلوم ما نشد این سخن در حق این زن چه عطا کرده بود پیغمبر عیسی علیه السلام
گفت که این عورت زن این مرد بود و میان عهد و محبت بود که بعد مردن من نه تو شوهر

کنی و نه من زن بعد زین کنم قضا خدای تعالی در رسید این زن نقل کرده و این مرد مدت
سی سال وفا و عهد بر سر تربت گذرانید تا روزی گذر من بر سر این مرد افتاد
و پرسیدم چه حالت که از سر تربت نمی خیزی گفت چه کنم که مدت سی سال بر آمده است
که وفای عهد که بدین زن کرده ام بسر می برم گفتم چه گویی اگر این زن تو زنده شود چه
دهی گفت ای پیغمبر خدای همه عمر خود به بخشم من دعا کردم خدای تعالی زنده گردانید
امروز این عطا که آن عورت را از عمر خویش بخشیده بود بنداد در آئینه چنانکه در
گور خاک شده بود درین زمان نیز همچنان خاک گشت همدرین میان آواز آمد
عیسی هر که بغیر معبود دل بندد هم از آن یار وفا نبیند بیت دل بر وی بند که نمیرد
آنکه میرد بر وی چه دل بندی حکایت روزی گذر عیسی علیه السلام در بیابانی افتاد سه نفر را دید
دو مرد و یکی زن پرسید که شما کیانید این هر سه عورت گفت ای پیغمبر خدای ما زنی هستم
و این شوهر نفر منست از غایت بینوائی شهر را ترک دادیم و میان جامه نفر که
جامه است و آنرا یکان روز نوبت در شهر بر گلی گدائی میرود تا آنکه او از شهر می آید
با دو نفر را نفر که را آورده هستم و این طفل منست اکنون حقیقت عاشقی را بر سر و

بر سر وقت ما رسانید دعا کنید و از خدای تعالی بخواهید تا از تنگی نجات یابیم حضرت عیسی
گفت امروز او کیفیت شما را در حضرت خداوند تعالی عرض دارم هر چه فرمان
شود فردا بگویم بر شما چون بازگشت وقت مناجات حق کیفیت ایشان
عرض نمود فرمان شد بگو ایشان را بعد صبح دم هر یکی از شما آنچه اول سخن بخواهند
دهیم حضرت عیسی علیه السلام شادان نزدیک ایشان رسید گفت از تنگی روزگار بجهت
هر چه بعد صبح اول سخن بخواهند بیابند بیابید حضرت عیسی علیه السلام این سخن بر ایشان
رسانید و بازگشت زن از شوهر پرسید چون خلعت مطلوب دل ما داده اند
بگو تو از خدا چه خواهی طلبید گفت پادشاهی جز این دیگر نیست من همان خواهم خلعت
تا تو بر غیر من دل نبندی در شادی حکایات مشغول شدند که شب بآخر رسید عین صبح
دمیدن گرفت باز عورت بر شوهر گفت اول من خواهم بعد از آن شما خواهید
چشمه آب نزدیک بود برفت در آن وضو ساخت و گفت ای بار خدایا مرا جمال
بده که در روی زمین هیچ عورت را نباشد بمجرد این گفتن خداوند تعالی چنان جمال داد که تمام
وجود او بنور جمال مستتر شد برهنگی او گشت همدرین میان پادشاه دنبال شکار میرفت

بر سر وقت او رسید دید در جمال صورت او که وقتی در تمام عمر خویش ندیده بود
نزدیک او شد گفت ای مهتاب تو کیستی که از نور جمال تو بیابان منور گشت
نمیدانم حور آسمانی یا پری زمینی نزول کرده است اگر ذره جمال تو قسمت کنند که از آن ذره
تمام حرم را نه بیند او گفت من آدمی زادم پادشاه گفت اگر مرا قبول کنی مالک حرم من
باشی و آنچه در ملک پادشاهی است در ملک تو گردانم زن چون از زبان پادشاه چنین
شنید راضی شد و در خاطر اندیشه کرد و گفت اگر شوهر من پادشاهی خواهد یافت او
پیر است و من از سر نوجوان و صاحب جمال گشته ام و این پادشاه بر سر وقت
من رسیده پادشاه هم جوان است و فریفته من شده است هم برابر پادشاه بودم
در حال رضا داد پادشاه محافه طلبید در آن سوار شد و برابر پادشاه رفت هیچ از
شوهر و پسر پرسشی نکرد پسر روی به پدر دید و غضب در کار شد پسر آغاز کرد
ای مادر تو بر من بیوفائی کردی انتقام چنان بیوفائی از تو کشتم باز شوهر گفت ای زن چنین
بیوفائی تو کردی که از من روی گردانیدی و برابر پادشاه رفتی نزدیک چشمه آب رفت
وضو ساخت و دست بمناجات برد و گفت الهی التماس از درگاه تو آورده ام که او

که او از جنس آدمی باشد و روی او همچون روی خوک کرد اند چون پادشاه آن زن را در حرم
خود برد و نزد خواست از محافه بیرون آورد دید که صورت او همچون صورت خوک گشته است
پادشاه پرسید و گفت من میگفتم که اینچنین صورت آدمی در جهان کجا باشد مگر این
میخواست ها مرا آسیب نبود رسیده است که تا فرمود تا همدرین محافه سوار
کنند و همدران چشمه آب رها کنید بیارند پسر و پدر هر دو نشسته بودند و خود
باز گشتند و می دیدند که وی را بیاوردند و بر چشمه آب گذاشتند نظر پسر بر مادر افتاد
گفت ای پدر دعا تو مستجاب شد صورت مادر همچون خوک گشت آنگاه زار زار بگریست
و بر سر چشمه آب بیامد وضو ساخت و وضو تمام گشت و دست بمناجات گشاد و
و گفت الهی مادر من خطا کرده اکنون من پسر از تو خواهم قبول کن خواست من آنست
که از حضرت چنانچه صورت قدیم مادر من بود همچنان گرداند فی الحال زینت قدیم گرداشته
همچنان شد پس هر چه غیر از خداوند تعالی دارند وفا نیاید چون لیلی در جهان نماند مجنون
بمجرد شنیدن دست در خاک بکرد و در سر خود انداخت پرسیدند چرا خاک در سر
خود میکنی گفت بجز خدای تعالی کسرا دوست داشتم که آخر الامر او بیوفا گشت الهی

الهی بحرمت کرم کریم خویش که محبت غیر خود از دل ما بردار و محبت خویش راضی
گردان بمنه و کماله و کرمه باب هفتم در فضیلت پیغمبر صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه و سلم
و هدایت یافتن در معجزه او و هدایت یافتن دوستان و نزد روی شدن دشمنان
پیغمبر علیه السلام و حکایت و ملایم آن چون حق سبحانه تعالی پیغمبر را بشرف پیغمبری
مشرف گردانید چگونه دوستان را هدایت دین میخواند و دشمنان و چگونه
زردروی گشتند تا آورده اند که رسول علیه السلم کرا اول اسلام که عرض کرد امیر المؤمنین
ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه بود گفت ای ابوبکر خدا را یکی دان و جمله دنیا دیگر باطل است
و خداوند تعالی مرا خود را بمن تعلیم است پس بخدا باز گردید و دین او را استوار دار
و کلمه یکیان گویان بر زبان راند فی الحال ابوبکر سخن پیغمبر استوار داشت و هیچ
معجزه نطلبید تو تصدیق دل ابر زبان راند و هر روز کار او بنظام شد و دولت و
عزت او زیاده میگشت تا روز ابوجهل علیه اللعنة دوست عمر بگرفت و میگفت
محمد که دعوی پیغامبری میکند میخواهد که دین جدان و پدران ما را خراب کند ای
عمر خطاب من ترا صد شتر بگر ننگ سرخ میدهم هر مطلوبی که داری بخواهر آن

ونخواهی آنچه هم دهم بر و سر محمد بیار عمر قبول کرد ابو جهل گفت اگر راست میگوی پیش

بتان سوگند بکشتن محمد صلی الله علیه وسلم سوگند بخور تا مرا تسلی دل شود هر دو برخاستند

و در بتخانه بتان بیامدند ابو جهل خواست که رخ بر ایشان کند سوگند دهد جمله بتان

آواز بر آوردند لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم چون عمر از بتان چنین اقرار شنید

گفت ای ابو الجهل این بتان را معبود می‌پرستیم هم ایشان برسالت پیغامبر او اقرار

میکنند آنروز ابو جهل از پیش بتان زردروی شد بازگشت روز دیگر ابو جهل دست عمر

بگرفت پیش بتان برد تا سوگند بکشتن پیغمبر دهد بمجرد که در بتخانه درآمدند جمله بتان

بگفتار آمدند که مردی خدا میخواهد و شما قصد کشتن او میکنید اما یکموی از اندام

مبارک جدا نتوانید کرد چون دویم کرت از بتان شنید و در فکرت پیداشد ابو جهل

دست عمر بگرفت و آنچه ذکر باید که آنچه از بتان شنید بر خلق مکه مگوی که ایمان بمحمد آرند

و خدا جای می از ما برود تا روز دیگر شد عمر را در خانه طلبید و شراب خورانید که هیچ

یعنی سرحدار

تو بنده مبارز کجاست و مرا غم محمد سخت گرفته است و مرا از میان بردار سر سخن

سوگند خورد و تیغ از نیام کشید و گفت تا سر محمد نیارم تا تیغ در نیام نکنم این بگفت

و رخ بقریش کرد قدری راه رفته بود چه بیند که دو نفر کس سلاح گرفته بود میدویدند و چند
که قصد میکنند گرفتن نمیتوانند عمر خود قصد گوساله کرد و بقوتی که داشت بدوید نتوانست
تا بگیرد و عاجز گشته ایستاده شد گوساله نیز روی گردانید و گفت ای عمر بگرفتن
من عاجز گشتی و ایستاده شدی گفت بلی گفت از کدام قوت سر محمد علیه السلام خواهی
آورد بجدائی که نتوانی از سر مبارک محمد را جدا کردن چون عمر سه کرت از بتان و گوساله
آواز شنید جمله اعضاء او سست گشت زمانی گرفت چون پیشتر شد دو نفر از
پیش من او شدند عمر را سلام کردند عمر گفت از کجا می آیید و کجا میخواهید رفت ایشان
گفتند از قریش می آییم آنگاه گفتند یا عمر کجا میروی گفت میروم تا سر محمد علیه السلام بیارم
گفت یا عمر مگر ترا معلوم نیست مادر و خواهر تو در دین محمد علیه افضل الصلوة در آمدند گفت
چگونه دانید که ایشان دین محمد علیه السلام اختیار کرده اند ایشان آغاز کردند ای عمر تو از
برکتی ایشان غافلی ایشان گشته ترا نخواهند خورد چون عمر نزدیک ایشان شد
می بیند مرغی در خانه میگرد و تیغی بر دست داشت بر مرغ بزد مردار گردانید و بر ... خوا
گفت زود این را بریان کن تا من این را بخورم خواهر گفت از دست نبریم ما ... در دین

دریں خدای حکیم که شنیده اند و ایں را کسی نخورد مگر مرده خواهر چون ایں سخن مادر
از دختر شنید انگشت در دهان بکرد و میگفت تا اشارت که چنین سخن مگو تا
معلوم خواهد کرد که ایشان مسلمان شدند دختر آغاز کرد مادر هم در ایں اثنا
که مشغول بود عمر از خواهر چنین شنید طاقت نیاورد تیغ بر خواهر کشید اکنون پشت
تیغ بر خواهر رسید آن ضعیفه صبر کرد و گفت ای برادر بکعبه که از شر شیطان و من نیز
رحم الله الکریم بدرگاه او صبر کنم تا در حقیقت خداوند من چه پیدا آرد عمر هم در خشم
بود و بخیالات شر که بود در خواب رفت زمانی گذشت و دختر بر مادر آغاز کرد
بابا چیزی از کلام دوست بر خواهیم ایشان هردو آغاز کلام الله کردند و آواز خواهر و دختر
ایشان در گوش عمر افتاد بر خواهر گرد و گفت ای خواهر بخوان که بخوانند و شنیدن ایں کلام
قفل دل من باز میشود خواهر گفت ای برادر تو آلوده کفری و کلام دوست پاک است تو در دریای
ایمان غوطه بخور تا من بخوانم تو بشنوی آنگاه بگفت خواهر قفل خاطر من شکست
و دامن در طلب خدای شد که بیرون گشته بیار دید بر بنده که گریزندگان سوی محمد که هم
کنان بر پیغمبر خواهر گفت ای برادر جا بر ببست زیرا که محمد بغایت با حلم است

گفت ای خواهر من شرمنده روی محمد هستم الغرض بهر طریقی که توانی بر خواهر دست عمر گرفت
و جانب پیغمبر روان شد ایشان در راه بودند که مهتر جبرئیل علیه السلام بخدمت پیغمبر رسید
و گفت ای محمد فرمان میشود روز عمر در نظر مبارک تو بگذشت و تو دعا کردی که الهی عمر را
در دین مسلمان روزی کن امروز دعای تو بعد از آن روز قبول کرده ام بعد از این زمان بیرون شو عمر را
استقبال کن که او در دین تو می آید رسول علیه السلام بیرون شد دید عمر و خواهر هر دو می آیند چون
امیر المؤمنین روی پیغمبر بدید بر قدم او افتاد و بر پای رسول بوسه داد و میگفت ای برگزیده خدای
رحمان پیش از این نزدیک من هیچ چیز دشمن تر غیر تو نبود و این زمان هیچ چیز دوست تر از تو
نیست بعده گفت ای نبی الله کلمه بگو تا در دین تو مشرف گردیم رسول گفت بگو لا اله الا الله محمد رسول الله
بعد از گفتن کلمه التماس کرد و گفت یا محمد رسول الله ابوجهل و خلق مکه همه پیش بیت الله در کعبه ایستاده اند
که عمر سر محمد اکنون خواهد آورد بیا بجای سر مبارک تو سر دشمنان تو بیارم پیغمبر علیه السلام او را
خود بگرد و تیغ برکشید و چنان حمله کرد که بعضی کفار کشته شدند و بعضی در کعبه از ترس پنهان
شدند امیر المؤمنین با رسول علیه السلام بیرون در کعبه در آمدند آن بدبختان در کعبه بسته
را داشته بودند عمر نزدیک بتان شد و گفت ای بتان نه از شما کسی که در عهد او شما را

کرویدند هنوز این سخن تمام نگفته بود که جمله بتان نگون سار شدند و بر زمین افتادند چون ابوجهل
دید که عمر هم در دین محمد در آید زرد روی شد که غرا او واندیشه او وفات بد بخت بود زیادت
گشت بادشاه عزیز و در قبیله ها یک هزار و اکر با جمعیت و لشکر بیاید محمد که دعوی
برادر ابولهب
پیغامبری میکند و دین جدان و پدران ما میخواهد که خراب کند و خلقی را در دین خود می آرد
بادشاه عزیز همین که بشنید فرمود تا لشکرها ساخت کردند و لشکرها از قبیله رسیدن
گرفت با جمعیت انبوه بادشاه عرب در مکه آمد ابوجهل استقبال ایشان کرد و
ایشان را در شهر مکه فرود آورد این کیفیت در شهر مشهور شد که بادشاه عرب و
بپیغامبر
سران قبیله از برای کشتن آمدند آنگاه بادشاه مرحاجب را فرمود برو محمد را بطلب محمد و خدیجه
کوفتوار
و ابوبکر یکجا نشسته بودند ابوبکر و خدیجه رضی الله عنها میگریستند و میگفتند ای پیغمبر خدا این دشمنان
کشتن جان تو کرده اند هیچ معلوم نیست که این زمان چه خواهد شد پیغمبر خدا گفت ای خدیجه
و ای ابوبکر گریان نباشید که حافظ و ناصر محمد پروردگار است و آنچه خواست و رضای پروردگار
در حق من همان خواهد شد همدرین میان حاجب در رسید و پرسید گفت محمد تو توئی
بیا
پیغامبر گفت آری منم او گفت بیا بادشاه ترا میطلبد رسول علیه السلام با ابوبکر رض

با ابوبکر برخواست برابر حاجب معان شد چنانچه خدیجه دید که پیغمبر بجانب دشمنان برفت
کنشوار
چشم پر آب کرد و سوی آسمان میدید و گفت الهی من پیغمبر را بتو سپردم ابوجهل برا[در]
بادشاه عزیز و سر قبیله را گفت چون محمد درین وقت باید یکی از جای خود نجنبد و در
گوید سخن در حقایت او گویند بجز دری که پیغمبر از خانه بیرون آمد حق تعالی از جبین مبارک
ایشان نوری پیدا گردانید که روشنی آفتاب را مغلوب گردانید نور در جهان پیدا شد
که هیچ وقت ندیده بودند بادشاه عزیز گفت ای مردمان بنگرید در زمان ایچ هیچ وقتی روشنی
برین منور ندیده ام از عالم غیب آواز شنوانیدند که محمد مارخ بشما گرده است این
نور جبین مبارک اوست که در جهان و جهانیان تابان گشته است ندا شنیدند و یکدیگر
میگفتند که محمد مرآید همدرین میان آن ماه شب چهاردهم طلوع شد سر آن قبیله چون نظر
بر پیغمبر کرد و نیز هیچ یکی را قدرت آن نشد که بر جای خود نشسته ماند هر همه برخاستند و عزیز از تخت
شد ندا از کرسی خود جدا شد با خود همیگفت از چنین روی دعوی پیغمبری هرگز دروغ نباشد
پیشتر شد دست پیغمبر بگرفت و بر کرسی خود نشاند کان عزیز کرسی دیگر آوردند
در آن عزیز نشست ابوجهل چون شنید زرد روی شده اندوه میکرد که مطلب من نشد ...

ابو جهل طاقت نیاورد بر بادشاه عزیز آغاز کرد تو از بهر آن آمده که محمد را از میان بردار

و بدانکه دعوی پیغامبری چگونه دارد بادشاه رخ بر پیغمبر آورد گفت تو میگوئی که من پیغمبر

آخر زمانم رسول گفت نعم حقتعالی به پیغامبری مبعوث گردانیده است عزیز بادشاه

گفت پیش از تو مهتر ابراهیم دعوی پیغمبری میکرد و معجزه او این بود که نمرود بهر عذاب

او هفتاد فرسنگ هیمه آتش کنانیده دست و پای او با غل کشیدند و در میان آتش

افگندند آتش بر وی بوستان گشت و جمله سلاسل و اغلال از دست و گردن او بود

همه بسوخت و یکتار موی از اندام مبارک ایشان سوخته نشد بعد چندگاه مهتر موسی

دعوی پیغامبری میکرد و معجزه او آن هر چه حاجت بر عصا خود گفتی عصا همان کردی اگر

حاجت بر آب افتد عصا بر سنگ زدی آب از وی جاری گشتی و اگر دشمنی قصد کردی

عصا مار شدی دشمن را هلاک کردی و اگر مطلوب سایه شدی فی الحال درخت سایه

با لشکرش همه در آب رود نیل غرق گشتند و دیگر بعد از ان

دار شدی و از دعای او فرعون بعد چهارصد ساله را مرده زنده شدی و دیگر پیغمبر ان اند

خود معجزه نمودند شما هم یکی معجزه بنمائید این بادشاه عزیز نشسته بود پیغامبر علیه السلام

گفت از من چه معجزه میطلبی عزیز گفت اگر تو پیغمبری بگو چون وقت شام شود تاریکی در جهان

مهتر عیسی علیه السلام دعوی پیغامبری کرد معجزه او این بود
بدعا ۱۲۱۲

در جهان پیدا کرد و آنچنان تاریکی که هیچ چشم ندیده بود بعد آن حبیب من بگوید تا عالم تاریکی نبود
بدل شود آنگاه بگو ماه خود پیدا کن و برآید بر بام کعبه ایشان شود و هفت بار در کعبه
را طواف کرده باشد بر تو سلام گوید به آواز بلند بعد سلام گفتن ماه ثنای تو بگوید
چنانچه مردمان همه بشنویم آنگاه بر ماه اشارت کن تا از میان دو پاره شود یک پاره در گریبان
تو در آید و جانب دامن بیرون آید آنگاه دویم پاره آستین راست تو در آید و جانب آستین
یکجا شود باز همه را بگو جانب مغرب فرو رود باز بگو جانب مغرب برآید چون میان آسمان
رسد باز بگو پاره شود یک پاره در جنوب رود و پاره دویم بشمال رود چون این نوع دیده
باشم بگو باز همه را چنانچه قرص قدیم بود همچنان گردد بمجرد ابوجهل از زبان بادشاه عزیز طلب
اینچنین معجزه شنید از غایت شادمان گشت و گفت ای عزیز جهان معجزه طلبید که هیچ
کس نطلبیده است اینچنین معجزه محمد کی تواند که بنماید زیرا که سحر محمد هم در دنیا کار میکند و
در آسمان کی باشد که کار کند ابوجهل لعنة الله علیه از پیش در در جامه نمیگنجید باز بادشاه عزیز
رخ بر پیغمبر کرد و گفت ای محمد من که این معجزه از تو طلبیدم ازین وقت تا شام دو پاس روز مانده تا
بکنید و اما درین وقت در خاطر من چیزی گذشته است اگر الحال آنرا بگو در زمان معجزه آن بنما کرد

بنماکه در خاطر من چه مقصود است و مطلوب من چیست پیغمبر علیه السلام سر مبارک
فرود آورد و سر در خاطر خود بحضرت خداوند فرستاد در زمان از نور عزت بندگان خود
وحی نازل شد و فرمان رسید ای محمد هیچ میدانی که عزیز چه اندیشه در قلوب دارد اندیشه
قلوب بجز آن نیست که عزیز دختر دارد و برابر خود آورده است او را هر دو چشم و گوش
و دست و پای نیست و در خاطر کرده است اگر محمد پیغمبر است ع خود اندیشه من بداند و در دعا
او جمله اعضای او راست و درست کرده اکنون ای محمد علیه السلام از تو دعا کردن و از کرم ما درست
کردن محمد روی سوی عزیز آورد و گفت ای عزیز دختر تو چشم ندارد و گوش و دست و پای ندارد
عزیز گفت آری ندارد رسول علیه السلام گفت بار خدایا چنین آفریدی هر عضوی که نقصان دارد
هم درست کردن میتوانی فرمان آمد دعا تو قبول کردیم عزیز را بگو تا در وثاق خود برود تا قدرت
آفریدگار معاینه کند عزیز رخ بسر آن قبیله آورد و گفت شب را معجزه ماه خواهیم دید اما
فی الحال هم از دختر من معلوم کنید جمله سر آن قبیله رخ بدرگاه عزیز کردند چون بخیمه گاه عزیز
رسیدند دست و پای آن دختر درست دیدند دختر از غایت شادی خود را در جنبش آورد
و میگوید تا مادر من بیاید تا مرا بگیرد خدا نیکو شده بیند همه اهل بادیه عزیز با سران قبیله

در نظاره دختر که بودند که عزیز باز گشت و نزدیک محمد آمد و گفت ای محمد علیه السلام هر چه تو گفتی
همان شد پیغمبر و جمله اعضای دختر درست گشت هم در مجلس اول ابوجهل روسیاه شد
چون امیر المؤمنین ابوبکر این معجزه بدید دست پیغمبر بگرفت و جانب خانه روان شد ابوجهل
آغاز کرد ای محمد علیه السلام سحر تو بر زمین میرود و چون شب در آید بنمودن مه در میان تنگی
از او درست از جهان بشنو که در آسمان چگونه تواند آنچه از تو طلبیده‌اند پیغمبر در خانه
رفت و شب در جهان پیدا شد ابوبکر نزدیک رسول آمد و گفت یا رسول الله صلعم
جمله دشمنان یکجا شدند و میگویند آنچه از محمد شب با معجزه طلبیده چون نمودن نتوانند
هر چه ما را خوش آید بر جان او کنیم ابوبکر این سخن بگفت خدیجه در گریه شد رسول گفت
چرا میگریید گفت ای پیغمبر خدا صلعم میترسم نباید که ذات مبارک گزندی رسند گفت
ای ابوبکر و ای خدیجه از جهت من هیچ نگران نباشد که نگاهبان محمد همین است که محمد را
پیدا کرده است آنگاه گفت ای خدیجه قدری آب بیار تا وضو کنم بعد آن دو رکعت نماز بگزارد
و سر بسجده نهاد و در حضرت معبود خالق بعجز و زاری شد و میگفت الهی آنچه دشمنان
از من معجزه طلبیده‌اند ترا معلوم است اگر تو بنده خود را در میان دشمنان عزیز نگردانی دیگر گردانند

دیگر بار گویاند جبرئیل علیه السلام هم دررسید و گفت ای پیغمبر سر مبارک خود را بردار پیغمبر سر
برداشت و دید هم جبرئیل علیه السلام است و بر دست نیزه دارد و در آن دو شاخ است
یکی در مشرق رسیده و دیگر در مغرب و در پشت جبرئیل ع هفتاد هزار فرشته با سلاح پوشیده
اند و ایستاده اند پیغمبر گفت ای برادر جبرئیل این نیزه با دو شاخ چیست و هفتاد هزار
فرشته بر هوا ایستاده اند گفت یا رسول الله صلعم مرا فرمان شده است این نیزه ببر
اگر محمد ما بگوید نیمی دشمنان را در یک سر گیر در مشرق بر تاب کنی و نیمی دیگر با دو شاخ بر گیر در
مغرب انداز دیگر فرمان شده است با هفتاد هزار فرشته برو و محمد را بگو اگر پادشاه
عزیز با لشکر خود آمده است و سر آن قبیله آورده خداوند تعالی از بهر تو لشکر آسمان فرستاده است
تا هر چه تو گویی همان کنند و دیگر ایشان از تو معجزه ماه طلبیده اند تا هنوز نیافریده بودم
که این معجزه در ماه نهادم که هر چه محمد ترا بگوید همان شود چون رسول علیه السلام عطا و کرم باری تعالی
از جبرئیل شنید شکر حضرت شکور گفت و رخ بر سر بگو دشمنان نهاد رحم پیغمبر خدیجة الکبرا
برابر قدم مبارک رسول تا با آستانه در آمد و ایستاده ماند جانب پشت مبارک میدید و زار زار
میگریست و با خود میگفت نمیدانم این زمان دشمنان با پیغمبر چه خواهند کرد گفت از میان لشکر

خدیجه آوازه برآمد که پیغمبر نگران مباش که حافظ پیغمبر حق تعالی است اگر چه تنها رفته است
با دشمن عزیز را با سران قبیله پیش او اسیر کردند چون حضرت پیغمبر صلعم بر ایشان
رفت ایشان آغاز کردند اکنون بکن تا جهان تاریک شود حضرت پیغمبر علیه السلام دعا کرد و الهی فرمان
ده تا جهان تاریک گردد فرشته که بر تاریکی و دوزخ موکل است او را فرمان شد تا در سوزان تاریکی
را کنن جهان زمان بجمله جهان تاریک گشت پیش طاقت نیاوردند و یکدیگر دستها خویش میگرفتند
و میگفتند یا محمد علیه السلام زود بگو این تاریکی را ببرد پیدا کرد و پیغمبر علیه السلام گفت الهی فرمان ده
تا جهان منور گشت آنگاه گفتند تا ماه خود را پیدا کرداند شب بیست و هشتم بود و ماه در غایت
نقصان رفته بود که ایشان معجزه پیدا کرداند و را می طلبیدند حضرت مقبول دعا کرد و گفت آ
بر آرنده ماه را زشفق آسمان فرمان ده تا ماه برآید اگر چه شب بیست و هشتم است همان زمان
دیدند که ماه از برج شو سر برآورد و خود را بآسمان کشید گرفت و بیامد بر بام کعبه ایستاده شد
چون دیدند گفتند بگو هفت کرت کعبه را طواف کند پیغمبر گفت ای ماه برگزیده حق هفت بار
طواف کن ایشان در شمار الجند بر ماه هفت کرت کعبه را طواف کرد بعد از آن گفتند که ای
ماه را بگو که در شب و تو در آید پیغمبر علیه السلام گفت ای ماه در شب ... فی الحال ماه بگفت علیه السلام

السلام علیکم یا نبی الله می چه باشم که ثنای ذات پاک تو گویم اگر هفت آسمان و هفت زمین همه
ثنای تو جمع کنم با بزرگی که در ذات تو نهاده است از هزار یکی هم گفته نباشند ایشان گفتند
بگو تا ماه از میان دو شق شود یکی پاره در گریبان تو درآید و جانب دامن بیرون آید و پاره دیگر
در آستین راست تو درآید و جانب فی آستین چپ بیرون آید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم انگشت
شهادت جانب ماه اشارت کرد ماه از میان دو پاره شد یک پاره در گریبان بیامد و
جانب دامن بیرون شد و پاره دیگر جانب آستین راست درآمد و جانب چپ آستین بیرون
شد و میدیدند که هر دو پاره در آسمان برفتند و یکی شدند باز گفتند بگو جانب مغرب
فرو رود حضرت پیغمبر علیه السلام گفت الهی فرمان ده تا ماه فرو رود در زمان مغروب شد
باز گفتند بگو که هم از جانب مغرب برآید و جانب مشرق روان شود چون میان آسمان رسد
باز دو پاره شود و خود را آنجا وسیع گرداند که تمام آسمان در کناره هر دو پاره درآید باز پیغمبر
دست بدعا برد و گفت ملکا پادشاها آنچه اینها میگویند تو توانا تری و قدرت بهمه
چیز داری غایب نز آنچه که از محمد علیه السلام میخواهند فی الحال باز ماه دو پاره شد یکپاره رخ
شمال گرفت و یکپاره رخ جنوب گرفت هر دو پاره کرانه آسمان تمام گرفت و درست

خود آورد الکاه گفتند بگو تا مرجع شود چنانچه قصه قدیم بود همچنان باشد پیغمبر علیه السلام

دست بدعا کرد و گفت ملکی پادشاها این مشرکان سخن نجابند و ماه چنانچه بود

همچنان گریان شد عزیز را طاقت نماند روی سوی آسمان کرد و سر آن قبله کرد و گفت ای مردمان

اکنون چند این سخن داریم چون از دولت ایمان محروم گردیم بر فور پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم

ایستاده شد و با صد کس دیگر بشرف ایمان مشرف گشت و خاک در دهن ابوجهل

افتاد و در آن وقت زرد روی شد میگفت این سحر که محمد داد میدانستم که سحر

در دنیا کار نخواهد از اقالیم میکند اما ندانستم که در آسمان هم کار خواهد کرد و سبحان الله

آن را که حق تعالی بیارد و عطای ایمان روزی کرد اند و آن را که نخواند کفار او چنین باشد القومی

رسول الله صلی الله علیه وسلم بنصرت یزدانی باز گشت دید پیغمبر گفت ای خدیجه ایستاده که

یا رسول الله صلی الله علیه وسلم در جهت تو ایستاده ام گفت ای خدیجه من از خداوند آنچه خواستم

همان شد خدیجه گفت یا نبی الله صلعم چون شما رفتید از بهر شما من در تشویش بودم

همدرین میان آواز از شکم ما بر آمده اند و یکی می شنید که نصرت دهنده محمد خداست

یا رسول الله صلعم هیچ معلوم نشد که آواز که کرد پیغامبر در حیرت ماند که این چه سخن است

چه سخن است که خدیجه میگوید همان ساعت پیک حضرت ذوالجلال جبرئیل امین علیه السلام آمد
در رسید و گفت فرمان شده است ای محمد علیه السلام ما ترا از خدیجه دختری میدهیم که
فردای قیامت شفیع زنان امت تو باشد چون دید که مادر از بهر تو نگران
گشته هم در شکم مادر تسلی دل مادر بکرد چون پیغامبر از جبرئیل چنین بشارت
مژده شنید بغایت شادمان گشت که مرا حق تعالی دختری روزی خواهد کرد که شفیع
زنان امت من باشد الهی بحرمت آن بنده که در دین و دنیا عزت کرده من بیچاره
را با جمیع مومنان عزیز هر دو جهان گردان بمنه و کمال کرمه

باب هشتم در فضیلت نیکوئی کردن در حق مادر و پدر و خشنودی ایشان و ملازم آن

حق تعالی میفرماید که مرا پرستید
تا عذاب من نجات یابید و در حق مادر و پدر نیکوئی کنید تا به بهشت در رسید و عاق
مادر و پدر در بهشت در نیاید زیرا که حق تعالی میفرماید که لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ عَاقُّ الْوَالِدَيْنِ
آزارنده مادر و پدر در جوار رحمت حق تعالی نباشد خنک آن نیکبخت که در حیات و ممات
مادر و پدر از وی راضی باشند نعوذ بالله من شر ذالک اگر از کسی مادر و پدر نا خشنود
مرده بودند پس آن چه کند باید که هر کار که ناشایسته در زندگی ایشان میکرد وا نکند

دران ناخوشی میشدند ازان توبه کنند تا از برکت توبه خدای تعالی مر ایشانرا خشنود
گرداند خدای عز و جل میفرماید که آفریننده و پرورنده شما ایم حق مادر و پدر نگاه دارید
که پرورنده شما اند هر که ایشانرا در رنج دارد وقت جان دادن جان او بسختی بر آید
و گور بر وی تنگ گردد **حکایت** آورده اند جوانی از جهان خرامید او را در گور دفن کردند همان
ساعت از گور او آواز همچون خر بر آمدن گرفت مردمان که بر سر تربت حاضر بودند
در حیرت شدند و میگفتند که این چه معامله است که آواز همچون خر میکند بعد ازان معلوم شد
روزی بر روی مادر و پدر سخن گستاخ گفت در گورش سخن مانند خر گردانید تا بدانکه
بیک سخن بد چنین معامله در گور پیش آید **حکایت** دیگر آورده اند جوانی بود او را اتفاق حج شد
مادر او را دستوری نمیداد آن جوان بی خبر گفتهٔ مادر روی براه نهاد تا روزی دزدان در آمدند جوان را
گرفتند و مالی که از زاد و راحله بود بستدند هر دو دست و پای ببریدند همچون پاره گوشت گشته
در راه گذاشتند و مؤذن بیت المقدس را در خواب نمودند که برخیز و در فلان بیابان
از حال آن جوان در یاب که چگونه گشته است مؤذن رخ براه نهاد چون بسر او رسید گفت
ای جوان حالت چیست گفت بی دستوری مادر قدم در راه نهادم کارم برین حد رسید

برین صدر رسید تا معلوم بندگان خدای را باشد که بی دستوری مادر در حج رفتن چنین معامله
پیش آمد وای برای آن کسی که در حق مادر و پدر رنجشی خواهند داد و دشنام دهند تا آخر
حال ایشان چگونه گردد ای جگر از مؤذن درخواست و گفت مرا در خانهٔ مادر و
پدر برسان تا دل مادر به دست آرم که از دست و پای جدا شده ام بار دیگر دم آخر از ایمان
جدا نباشم مؤذن او را برداشت و به شهر آورده رسانید و پیش در خانهٔ
مادر بنشاند و خود باز گشت چون آواز درون خانه شنید که مادر می گفت الهی ندانم در غربت
با فرزند من چه معامله کرده باشی تا گفته من پسر در رفته است اکنون بس بر سال که
خاطر من از جهت او قرار نمی گیرد چون جوان دست و پای بریده در جنبانید مادر آغاز کرد که کیست
بر در خانهٔ بیوگان و در غم روزگار برخاست و بیرون آمد دید غریبی بی دست و پای نشسته است
گفت ای غریب نامراد مگر نان حاجت داری تا نان دهم گفت نان من چگونه گیرم که
ای عجبی چرا نمی گویی که
دست ندارم از سخن وی بسیار بگریید گفت ای جوان من چگونه گیرم که دست ندارم از سخن
وی جوان گفتار تو بگفتار پسر من می ماند و برود چراغ آورد و در روی او دید بگرفت
از بس خوشی که در آمد گریان بر گشت و گفت من نیز همچو تو پسری داشتم اما نمی دانم

که در غربت حال او چگونه است پسر را صبر نماند فریاد و زاری بر آورد و گفت ای مادر آن یتیم
چون مادر این سخن شنید نعره بر آورد و بیفتاد و بعد از ساعتی بهوش باز آمد و روی سوی
آسمان کرد و گفت الهی او را بکش که دل ما را کباب گردانید و از سعادت ایمان محروم
کنی تا ناخشنودی مادر و پدر سخن دشوار است **حکایت** روزی سید عالم صلی الله علیه وسلم
در گورستان بقیع مرقد بیرون آمده بود که از گوری آواز زاری در سمع مبارک رسول علیه السلام
رسید که النار من فوقی والنار من تحتی والنار عن یمینی والنار عن یساری معنی وی چنین باشد
که بالای من آتش است و فرود من آتش و راست من آتش و چپ من آتش رسول فرمود
تا منادی ندا دهد کرا درین گورستان مرده است بیرون آید خلایق بیرون آمدند و بر گورستان
با عزیزان خود ایستادند بعد آن یک عورتی عصای در دست خود کرده بیامد و بر سر آن
گور ایستاده شد مهتر عالم از وی پرسید این خاکدان تر اکیست گفت پسر من است
ولیکن از وی بیزارم رسول علیه السلام فرمود چرا خوشنود نشوی از وی گفت نشنوم زیرا که
مرا سخن برنجانیده است هرچند که میگفتند خوشنودی نمیشد بعد پیغمبر علیه السلام دست
بدعا بر کرد و گفت الهی حجاب از میان بردار تا عذاب را معاینه کند فی الحال حجاب دور شد

دور شد مادر در گور فرزند را بر آتش سوزنده دید و پسر بمیان میسوخت مادر چون
حال پسر چنین دید بیخود گشت و خود را در تربت پسر افکند و گفت ای بار خدایا من خوشنود
شدم تا تو نیز خوشنود شوی و عذاب از فرزند من برگیر بمجرد آنکه خوشنود شد هیچ عذاب
بروی نماند تا بدانی که دعای مادر و پدر در حق فرزندان چنین مستجاب میگردد **حکایت** دیگر آورده اند
که در عهد زمان مصطفی صلی الله علیه وسلم جوانی در حالت مستی طپانچه بر روی مادر زد که چشم از
چشم خانه جدا شد مادر چشم بدست گرفته پیش رسول علیه السلام بیامد و گفت پسر مرا
این حال کرده است پسر او در حالت مستی بخواب رفته بود چون ساعتی گذشت هوشیار
و بیدار شد مردمان گفتند چه کردی که در حالت مستی چشم مادر بر کندی گفت بکدام دست
گستاخی کردم کارد بستد و بر دست خود راند و میگفت چرا در حق مادر نا پسنده
کار کردی این میگفت و کارد بر بند دست میراند تا جدا گردانید و خون چکان نزدیک پیغمبر عم
رسید نظر بیچاره مادر بر دست بریده پسر افتاد درد چشم خود فراموش کرد و دعا
نزدیک پسر آمد و گفت ای دست ترا که بریده است پسر در پای مادر افتاد و گفت
ای مادر چرا این دست بر تو در آمد و چشم مبارک تو بی نور گردانید مادر را از گفتار او شفقت

آمد سر پسر بکنار گرفت و دست وی را بوسه میداد رسول علیه السلام از حال ایشان فکر آمد
مهتر جبرئیل در رسید و گفت ای سید فرمان میشود وقت فکر و عدل نیست وقت شفقت
است در حق هر دو دعا کن از لطف کریم کریم آن زمان پیغامبر علیه السلام آن ضعیفه را نزدیک
خود خواند و فرمود دیده چشم بر جای خود نه مهتر عالم علیه السلام دست دعا برد در زمان اجابت
افتاد چشم درست گشت مادر در پای پیغمبر افتاد که دست فرزند مرا هم دعا کن که خطای وی بخشیدم
مهتر عالم گفت ای جوان دست خود بر جای خود نه به پاینجه بر بند همان وقت که دست را بر پنجه نهاد از
دعاء مهتر عالم درست گشت لیکن آنکه آنکه مادر را در دنیا خشنود دارند نجات یافته اند اگر در دنیا
خدای را خشنود کند از آتش دوزخ نجات یابد هیچ عجب نبود و آنها که از مادر و پدر نگشتند و از بخشش
ایشان حذر گیرند در آن کوشند که دل ایشان خوش باشد دعای ایشان دستگیر ایشان
در دنیا گردد **حکایت** جوانی را آرزوی خانه کعبه افتاد پیش مادر بسیار عجز و زاری کرد مادر دستوری
بداد چون جوان عزم بیرون آمدن کرد مادر دست فرزند بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت
الهی فرزند خود را بتو می سپارم که بسلامت برود باز بمن برسانی چون مادر وداع کرد روی براه
کعبه نهاد تا روزی از قافله پس مانده بود دزدان قصد کشتن او کرد جوان بدرگاه خداوند تعالی

خداوند تعالی بنالید گفت الٰهی قریب همه غریبان آواز شنید لبیک و دزد شنید متحیر شد چپ و
راست بیابان نگاه کرد کسی را ندید باز قصد کشتن کرد جوان باز گفت الٰهی کجا که از بنده
خود دور شدی آواز شنید لبیک لبیک لبیک همچنین سه کرت و دزد حمله کرد و جوان می نالید و از
حضرت رحمان اجابت ندا می شنید ناگاه سواری شمشیر در دست گرفته بر سر دزد رسید
و چنان تیغ گذار کرده که سر از تن جدا کرده جوان از وی پرسید تو کیستی که دشمن مرا هلاک
کردی و منت جاودانی بر من نهادی آن مرد جواب داد و گفت چند سال است تا خدای عز و جل مرا
اسب داده است و امروز دیدم که این اسب می طپید هیچ ایستاده نمی شود در خود فکر
کردم خالی از واقعه نخواهد بود چون این دزد بتو قصد کرد بمن فرمان رسید که برین اسب سوار شود
تیغ بر دست گیر و بنده مرا خلاص ده آن و برو بگو که در آن وقت که مادر را وداع کرد او ترا بما
سپرده بود ما ترا نگاه داشتیم اکنون بگو بر مادر برسی سلام ما بگو که خداوند تعالی امانت
ترا هم بتو رسانید الحاصل چنانچه زن فرزند را بتو سپرده بود بکرم خود بتو رسانید و از وی
جدا نگردید بیچارگان را که ایمان خود بتو سپردیم در جوار رحمت خویش نگاه دار
پس ای برادر مومن رضاء مادر و پدر سبب بقای ایمان است و نجات هر دو جهان شد

حکایت آورده‌اند که مالک دینار رحمة الله علیه در کعبه بود تا در خواب نمودند بر وی آن جوان را که
در حرم بیرون آی ترا از رحمت حق نصیب نیست مالک از خواب بیدار شد و رخ حرم
گرفت چون آنجا رسید جوانی در یک حجره تاریک نشسته زار زار میگرید نظر جوان بر مالک افتاد
گفت یا مالک دینار تو پیغام آورده مالک دینار گفت تو چه دانی که پیغام آورده‌ام گفت یا
مالک مجال است تا این سخن بر من میگویند که ترا از رحمت حق نصیب نیست مالک دینار
گفت چه گناه کرده گفت من مست بودم و در حالت مستی بر پدر مشت زدم یک دندان
ایشان شکستم پنج سال است که گریه و ماتم آن گناه کنم تا فردای قیامت بر من چه گذرد
مالک دینار گفت این جوان پدر تو کجاست گفت که در فلان قبیله است و امسال در حج آمده است
مالک میگوید پیش ایشان برون رفتم که او را بستر الکعبه ایستاده دیدم و دندان بر کف دست
گرفته و سر برهنه کرده میگفت الهی بدندان من نگر مالک میگوید که گریه بر من افتاد گفتم ای پیر اگر
ترا شیخا [illegible] عجب نبود که بر وی بگریستی و از حال قصه فرزند تمام بگفتم شفقت پدری در کار
وی شد و در حرمت جنید دعا بکرد مالک دینار شادان نزدیک جوان آمد از دعای پدر خلاصی
گریه او زیادت شد آنگاه گفت مالک ای التماس دارم گفت بگو چه میگوئی گفت اگر امروز

امروز پدر از ما خوشنود نشد فردای قیامت مرا و فرشتگان با غل و زنجیر در گردن کرده بسوی
دوزخ میبرند پس امروز بر من رحم کنید رسنی بیارید و در گردن من بیاویزید کشان کشان
نزدیک پدر ببرید و گوئید که گناهکار آورده‌ایم همچنان کردند چون پدر بدید احوال وی را بدان طریق
رسن در گردن کرده است دهن او در کنار گرفت و گفت ای جان پدر از تو خوشنود شدم
خداوند تعالی از تو خوشنود باد دیگر از کسی که پدرش خوشنود بود مدت پنج سال میگفتند تا از
رحمت خدای نصیب نیست الهی خوشنودی مادر و پدر در حق جمله فرزندان آدم روزی گردان
بمنه و کمال کرمه **باب نهم در فضیلت مجروح شدن دندان مبارک مصطفی چه حکمت
بود که دندان مبارک مجروح کردند و ملادیم آن** آورده‌اند شبی از شبها وقت خفتن
بود که رسول صلی الله علیه وسلم از میان یاران بازگشتند و در حجره بی بی عائشه رضی الله تعالی عنها در آمدند در
حجره روغن و چراغ نبود و پیراهن بی بی عائشه رضی الله عنها پاره شده بسوزن آن را بدوختند سوزن
را هم در پیراهن داشته بعد از آنکه پیغامبر نزدیک خفتن دید در خاطرش تشویش میکرد نباید
که سوزن از پیراهن در اندام مبارک پیغامبر علیه السلام برسد از جهت این معنی در خاطر بی بی عائشه
اندوه میگذشت و در پیراهن تفحص میکرد پیغمبر فرمود یا عائشه چیست که دل تو نگران است

و بر جای خود نمی بینم و در پیراهن چه مطلبی گفت یا رسول الله صلعم پیراهن پاره شده بود آنرا بدوختم
سوزن هم در پیراهن داشتم اکنون نمی یابد که در اندام شما برسد و حجره تاریک است هر چند که تفحص کردم
یافته نمیشود از سخن بیگم عایشه پیغامبر علیه السلام را تبسم آمده مجرد که تبسم کردند لب پیغامبر از
یکدیگر بکشاد و نور از دندان مبارک پیدا شد که تمام حجره را منور گردانید چون عایشه تمام حجره
تاریک بشعاع دندان پیغامبر کم منور دید نظر در پیراهن بکرد و سوزن را یافت دل عایشه شاد شد
پیغامبر علیه السلام گفت ای عایشه دیدی دندان من اینقدر که پیغمبر گفت نزدیک حق تعالی پسندیده
نیفتاد همین جبرئیل آمد و گفت ای محمد حق تعالی میفرماید نظر به دندان خود کردی نظر را آفریدگار
دندان نکردی و ثنا و شکر نگاریدی دندان خود بگفتی که دندان ترا نگاشته است باشد تا بعد ازان
سخن تو از دندان تو بستانم چون رسول علیه السلام در جنگ احد برفت و در آن جنگ سنگی بر دندان
مبارک رسید دندان مبارک مجروح بکرد یک روایت اینست و روایت دوم آنست که
روزی پیغامبر مبارک اماسی کرده بود پیغمبر سنگی را برگرفت و در آتش انداخت چون گرم شد آنرا
برگرفت و اماس گرم میکرد سنگ در حضرت خداوند تعالی در نالش آمد و گفت الهی
تو می بینی که پیغمبر تو از بهر نفع خود در رنج گرمی آتش بمن میرساند فرمان شد ای سنگ هم

سنگ صبر کنی تا روز انصاف خود از محمد ستانی آن روز که پیغامبر علیه السلام در جنگ احد در آمد
فرشته را فرمان رسید سنگ را که محمد گرم کرده بود آنرا برگیر و در میان سنگها کوه احد بنه تا
کسی زان جنگ خود معین کرد ... گفتند یا رسول الله برابر شما چندین جنگها کردیم و کفار
را از میان برداشتیم اکنون که باشند که ایشان پیش ما بمانند و در آن سخن
ایشان نیز پسندیدی در حضرت خداوند تعالی نشد فرمان آمد ای محمد یاران تو بعقوبة
من نازند با ایشان بیرون شو و با کفار جنگ احد بده **الغرض** چون جنگ شد تمام یاران یکدیگر
در هزیمت افتادند و هفت و یاران از اصحاب شهادت رسید محمد را ان زمان حبشی بود که
او مقابله پیغامبر شد و دست در سنگها می‌انداخت همان سنگ که رسول علیه السلام
آتش انداخته گرم کرده بود بر دست حبشی افتاد جانب پیغمبر علیه السلام فرستاد یک دندان پیغمبر مجروح
گشت بیک روایت دو دندان مبارک مجروح گشت اندیشی ای برادر مومن یک سخن
پیغامبر علیه السلام در ستانیش دندان کرده و سنگ را از بهر اماسی که در آتش کرده بود
از هر دو چیز انصاف ستدند هرگاه که با سرور اولاد آدم چنین شود من و تو کجا برآییم نظر
بر افعال و کردار خود باید کرد و غم آن باید خورد که روز پیش داریم که آن روز نیک کردار

در حضرت خداوند درمانده سبزه رد آن حضرت بخته بمتحیر بدان قلب تو در کدام خوانی

عاجز

حکایت آورده اند که پیغامبر در غزائی رفته بود ابن مسعود در آن تشنگی سخت گرفته
بود چنانچه زبان در کام او بچسپید آن گرفت طاقت نماند بخدمت رسول علیه السلام
آمد و گفت ای پیغمبر خدا نزدیکست که از تشنگی در هلاک افتم آب در وادی بیابان نیست
پیغمبر علیه السلام در آن صحرا نظر کرد کوهی را دید گفت ای ابن مسعود نزدیک آن کوه برو بگو
که مرا پیغامبر خدا پیش تو فرستاده است و من تشنه ام آب بده چون ابن مسعود از پیغمبر
شنید رخ کوه بر گرفت چون برسید گفت ای کوه مرا پیغمبر آخر زمان پیش تو فرستاده است
و من تشنه ام آب بده کوه بزبان حال سخن آمد و گفت یا ابن مسعود از آن روز که
این آیت نازل شده است وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ یعنی آتش دوزخ را
هیزم نیست مگر آدمیان و سنگها از آن روز که این آیت نازل شده است
از خوف خدای تعالی چندان گریستم که قطره آبی در من نمانده است چون ابن مسعود
از کوه چنین شنید و کوه گفت ای ابن مسعود خدمت من برفتم پیغامبر آن
برسانی و بگوی ای رحمت عالمیان این سعادت من بود که در نظر مبارک آمدم

اقوام در حق من دعا کنید تا خدای تعالی مرا میان آن سنگها نسوزد همی ابن مسعود
بنزدیک پیغمبر بیامد و التماس کرد که گفت پیغمبر علیه السلام گریه شد و دست
بدعا برد و گفت الهی که از عذاب تو امان می طلبد او را در میان آن سنگهای
دوزخ نسوزانی مومن را باید که فکر کند که از محبت محمد که مطلوب جمیع موجودات
ست انگشت پیغمبر شکستند و دندان مبارک مجروح کردند که یکبار که بترسی خدای تعالی
گریست که قطره آب در چشم نماند و تو امروز از برای متاع فانی غم عقبی از دل خود
فراموش کردی اما در عرصات قیامت ندامتها بینی که هیچ سود نکند و آورده اند روز
قیامت هر یکی گناه هر یکی گناهکاران چندان بگریند از گریه او سیل آب روان گردد بعده
فرشتگان گویند امروز این گریه شما هیچ سود نکند چه نیک بودی که دو چشم شما در دنیا
ترسیدی تا امروز نجات می یافتی الهی یک مومنان را دل نرم و چشم تر ده و شکسته
ای چشم را نجات آنجهان روزی گردانی بمنه و کماله کرمه باب سیوم در التماس خواجه
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در حضرت ذوالجلال خویش بود دست بمناجات برد و گفت
الهی مهتر ابراهیم را خدای ملک داده بود که رمه او چهار پایان او هفتاد هزار سگ با قلاده

زر بیرون می شدند و برادرم سلیمان را چندان ملک دادی که نه پیش از وی کسی را و نه بعد از او
کسی را باشد و برادرم یوسف را وعده ملک در خواب کردی و بملک مصر رسانیدی غرض
عطاهای بیکران پیغمبر علیه السلام در حضرت خداوند تعالی عرض میکرد الله تعالی گفت الهی مراد از
امت مرا چه دادی فرمان آمد هیچ پیغمبر را ندادم آنچه امت ترا دادم زیرا که پادشاه انبیا تو ئی
و بهترین همه امت امت تو کردم و هیچ چیز در آسمان و زمین آفریده نشد تا آنکه نور تو پیدا
نشد و قسم بتو خوردیم که ای محمد اگر در میان مطلوب تو نبودی هژده هزار عالم نمی آفریدم
و خدائی خویش آشکارا نمیکردم و چون ترا در شب معراج در قاب قوسین محل کردیم
الکاه با تو گفتیم ای محمد در دنیا حضرت ما دیدی و عقبی در خدمت تو آوردیم بسیار
کم با تو حساب و عتاب نیست تو نظر [illegible] چشم بر هیچ نکردی و گفتی فقر فخر منست
من بجز دیدار پاک تو هیچ چیز خورسند نباشم چون تعالی محمد دولت دیدار اختیار
کردی از دیدار ما زیادت چیست که بتو دهیم و دیگر میگوئی که امت مرا چه دادی امان
ترا ملک دادم که ملک سلیمان و یوسف بایشان نرسد اگرچه سلیمان ملک الدنیا
داشت امروز او کجا و ملک او کجا ملک سلیمان مطلوب کجاست ملک جهان سلیمان

سلیمان کجاست ملک خدا بود سلیمان چه داشت غیرت ببود ضرورت گذاشت
یوسف ملک رب قد آتیتنی من الملک داشت امروز یوسف کجا و وفائی ملک مصر با وی
کجا امامت الو ملکی هیچ وفادار نبود پیغمبر گفت الهی آن ملک الشان کجاست فرمان شد
وَاِذَا رَاَیْتَ ثَمَّ رَاَیْتَ نَعِیْمًا وَّمُلْکًا کَبِیْرًا یعنی بهشت الشان ملک کبیر دهیم که
هیچ دنیا بر آن نرسد و زوال نپذیرد اما فردای قیامت از جهت ملک دنیا سلیمان و
یوسف ندامت کشند که و گویند که ما چرا دنیا خواستیم که این مبغوض حق بود
چون پیغمبر لطف و کرم خداوند تعالی در حق امتان خود بسیار دید گفت الهی حساب امتان
من بدست من بده لفرمان شد بندگان در عرصات تا دیر بمانند و سالها باشند
بسیار از حساب خلاص یابند و ما نخواهم تا امتان خویش را در عرصات تا دیر در عقوبت
بداریم و بکرم خویش ضمان حساب امتان کنم و نزدیک بنده ساعت نماید که
فارغ شوند اما محمد کافران و منافقان بر عائشه تهمتی دروغ گفتند نقل از عائشه
بر گرفتی ما هفده آیت در پاکی عائشه بتعریت دیدم که با عائشه آشتی کردن اما در خاطر
میگذرانید که خدای تعالی پرده عائشه می پوشید تا روز در خاطر صلعم همان مرد که بدبختان گفته بودند

برابر تو در خرماستان بیرون آوردیم تا وی را فرمودی که خرما برنشین و خرما فرود از ما هم

در آن ساعت بار آورد فرمان دادیم که در پیش درآمد و غوطه او را از میان بردار چون باد در

در زمین فرو آمد تو نظر بر آن کردی تا جانب خود بخوانی نظر تو بر محلی شرمگاه او افتاد

آلت مردانه در میان ندیدی در حیرت افتادی الغرض جبرئیل از نزدیک تو غوث ستادم که ای

محمد ما العلم خود دانسته بودیم که کافران و منافقان چنین دروغ بر عایشه خوانند نقد

از جهت اینمعنی ما خود این مرد را بغیر آلت آفریده بودیم الغرض دل تو از خیال عایشه قرار

گرفت پیغامبر نزدیک تو آمده و گفت ای پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بس بزرگ گناه دارم فرمود بگو گفت

ولدی او گفت من عاشق دختر ملکی بودم تا وی از جهان وفات یافت چون شب شد

نزدیک گور او رفتم و تربت بشگافتم و از تربت بیرون کشیدم و خواستم که با وی نزدیکی

کنم او دست جنبانید و بر شرمگاه خود دست نهاد و من کارد کشیدم و بر بند دست او بزدم

او دست چپ را برگرفت و در اندام نهانی خود نهاد و بعد دست او را بریدیم و با وی کار

کردم و از سر تربت او خواستم تا باز گردم او بسخن آمد و گفت ای نابکار گناه بس بزرگ

کردی و مرا در لشکر مردگان جنب بگذاشتی الغرض ای محمد پشیمان شدم بر تو آمدم

روزی

بر تو کرده ام نمیدانم که در کدام دوزخ عذاب من خواهد شد چون تو این سخن شنیدی رسول الله
از وی گریانیدی و گفتی بعد از پیش ما برو نباید که از شومی گناه تو از آسمان عذاب
نازل شود و آه گویان رنج بیابان گرفت و میگفت ای خدا محمد از پیش خود براند اکنون
کنون تو هم برانی کجا روم هیچ مسکین منی کن چه کار بر در که رود آخر جبرئیل را بر تو فرستادم که بندگان
ما را از در خود مران کار که آفریده کار این تو نیست دیگر ای محمد امتان از خود پیغمبران همان
قدر گناه کنند که گناه امت تو از همه بیشتر باشد اما در حق امت تو کرم بکردم امت
مذنبة و رب غفور آنگاه پیغمبر گفت الهی حساب اعمال خود من بر دست خود از آن
خواستم تا پیش پیغمبران دیگر فضیحت نشوند حق تعالی فرمود چنانچه تو میخواهی که پیش
پیغمبران دیگر فضیحت نشوند لطف ما هم همین میخواهد که پیش تو فضیحت نشوند دیگر ای
محمد موسی بدرگاه مناجات کرد الهی بر امت محمد چه معامله کنی گفتم ای کلیم حضرت
ما چون محمد این را وقت جان دادن آید میان خود یکدیگر بگویند هر جفا و هر چه بود یکدیگر
بحل کردیم آنگاه فرمان دهیم ای فرشتگان تماشا امت حبیب ما کنید یکدیگر حق تعالی
خود را مباحت میکنند پس شما گواه باشید که آفریدگار ایشان هم بایشان مباحت کردم

گناهان ایشان بیامرزیدیم دیگر مردی بخدمت پیغامبر بیامد و گفت ای محمد مرا خبر کن که حساب
امت تو بر دست تو خواهد بود پیغمبر علیه السلام گفت ای پرسنده هر چند خواستم که بر دست
من باشد خداوند تعالی میگوید که حساب امت تو ما خواهیم کرد آن مرد بمجرد شنیدن
درست و پای در جنبش آورد و در زبان ثنای حق میگفت الحمد لله سه کرت گفت رضیت
رضیت یا رسول الله صلعم پرسیدند چه دیدی که راضی شدی گفت خدای کریم کریمست
من بیچاره را با جمیع مومنان روز شمار بکرم خود آسان گرداند بمنه و کمال کرمه

باب یازدهم در حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و خاتون قیامت رضی الله عنها

آورده اند روزی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و حضرت فاطمة الزهراء رضی الله تعالی عنها
هر دو نشسته بودند و حکایت میکردند بر محل علی حکایت مهتر سلیمان میکرد که خدای تعالی
مهتر سلیمان را ملک داده بود که در دنیا کسی را نبود دختر را کار خیر میکرد و فرمود بجهت
داماد کلاهی راست کنند با هفتصد گوهر و هر گوهری که در کلاه صفت میکردند خراج ولایت
شدی و قیمت یک گوهر جهان بودی دیگر ای فاطمه ازین قیاس می باید کرد که زرینه دختر مهتر
سلیمان علیه السلام چه خواهد بود چون امیر المؤمنین علی این حکایت بگفت زهرا

خاطر ایشان یعنی خاتون قیامت بگذشت که مگر علی میداند که من هیچ چیز نیافتم در
دامادی مصطفی فکر شکستگی در خاطر ایشان سخن بگرد و صبر کرده خاموش ماندند تا
روز خاتون قیامت جنت را آرزوی روضهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم شد نزدیک رسید
و تربت پدر در کنار گرفت و میگفت بی روی تو جمال جهان آرای تو جهان روشن
بر من تاریک است هم در تربت بود که در خواب رفت جمال جهان آرای پدر در خواب
دید میگفت ای جگر گوشهٔ پدر من با مادر منتظر توام امروز مرا فرمان شده است
که افطار با فاطمه کنی امشب من بر سر خوان کرم با مادر تو بره آمدی تو من بینم در زمان بیچ
فاطمه رضی الله عنها بیدار شد و در خانه بیامد امیر المؤمنین حسن حسین را نزدیک خود نشاند
و در روی ایشان نظر میکرد امیر المؤمنین علی را عجب آمد و گفت یا فاطمه گریه چیست
و شور چیست گفت یا علی مرا سفر قیامت پیش آمده است چون بی مادر حسن و
حسین در نظر من آید گریه میکنم و چون آواز روی آن جهان یاد من آید که بخدمت معبود
خواهم رفت و جمال مادر و پدر خواهم دید شادی میکنم الغرض چند سخنی دیگر بگفت و
کلمه بر زبان راند و جان بحق تعالی سپرد و شوری از اهل مدینه که گویی آن روز قیامت قایم

شد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم و پیغمبرزادی از این جهان برفت و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بر جنازه نماز کرد و یک پایه
جنازه گرفت و پایه دیگر عمر گرفت و پایه سیوم عثمان گرفت و پایه چهارم امیر المومنین علی
گرفت و سلمان فارسی پس از آن رخ بگورستان کرد محلی که بجهت دفن فاطمه رضی
اختیار کرده بودند نزدیک آن مقام شد و گفت ای زمین هیچ میدانی که نزدیک تو کرامی
آرند فاطمه زهرا جگر گوشه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مادر او خدیجة الکبری اعیال علی
المرتضی مادر حسن و حسین شهید دشت کربلا و شفیع زمان روز قضا از زمین
آواز آمد ای سلمان نزد ما از آن زیاده است که تو میگوی چون خاک تو قیامت را
دفن کردند امیر المومنین علی کرم الله وجهه در شب او را در خواب دید آن شفیع زمان
روز محشر بخود درمانده و پیش در بهشت ایستاده ماند گفت چه کنم که فرمان
برضوان بهشت رسید که فاطمه را در بهشت نگذارد که حق امانت یکی در گردن
دارد من یا علی سوزنی از همسایه آورده بودم تا پیراهن بدوزم مرا از خاطر فراموش شد
یا علی کنون بشتاب در فلان دیوار خانه واشته ام بخصم برسان علی از خواب
بیدار شد نزدیک دیوار خانه بیامد در محلی که فاطمه رضی الله تعالی عنها گفته بود سوزن بیافت بصاحب

بمطلب مقصود نرسانیدند شب دوم علی رضی الله عنه بخواب دید که فاطمه در صدر جنت
بر تخت نشسته و حوران صف کرده ایستاده و بر دست هر یکی طبقهای نور
بر سر آنها گوناگون دید حوریها هفتاد کمان حلقهای رنگ برنگ بر دست گرفته منتظر
تا کدام از دیگر خود خواند و علی رضی الله عنه دختری که از نزدیک فاطمه رضی الله عنها دید طبقی از زیر ائی
گوهرها و یاقوت بر دست گرفته ایستاده است تا که از دست من خاتون بهشت
بستاند گفت یا فاطمه عظمت تو معلوم شد که خدای تعالی بکرامت بهشت
رسانید اما معلوم نیست که این دختر طبق بر دست گرفته کیست گفت
یا علی نمیدانی این کیست علی گفت چه دانم که ندیده ام گفت تو روزی حکایت
مهتر سلیمان گفتی که چون کار خیر دختر تنگدست و هر جنسی پیرایه بداد و کلاهی از بهر داماد
داده بود که بمقصد گوهر در آن کلاه بودند و هر گوهری را قیمت ولایت بود چون
تو بر من این حکایت کردی در خاطر میگذشت مگر در فکر علی این میرود که بداماد
مصطفی خیر نیافتم مهتر سلیمان بداماد خود چندین بداد من صبر و شکستگی بحضرت
خداوند خود در خاطر خود بکردم چون فرمان شد که مرا در بهشت آوردند خطاب

در رسید که دختر سلیمان را امروز حاضر کنید تا طبع او زیرا نه فاطمه رضی الله عنها در دست گیرد
و بخدمت او مفتخر گردد آنکه این دختر مهتر سلیمان است که پیش من البته داده است
دیگر چون قیامت قایم شود خلق اول و آخر حاضر کنند و لوای محمدی بیارند و در عرصات
نصب کنند و صفت علم پیغمبر بسیار است اما مختصر شنو که هفتاد هزار سال
راه دراز علم لوای محمدی بود و زلفها در روی او یخته و در هر زلف او قبه نور باشد و در
قبه حوری با جمال نشسته باشد و بر دست هر حوری رقعه که فلان بن فلان شوهر
تست فلان بن فلان عورت تو است حوران نظر بر نشستنهای خود میکنند و دست
دراز میکنند و هر یکی را در علم بر می آرند و چون اینچنین دولت خداوند در کار بندگان خود
کند فرمان میشود ان فرشتگان علم را برگیرند و از پیش صراط بگذرانند فرشتگان
پیش شوند و دست در علم زنند هر چند زور کنند یک لحظه از جای جنبید نتوانند عاجز
شوند فرمان در رسید ان فرشتگان از علم محمد دور شوید و اسد الله حاضر کنید بحکم
فرمان امیر المومنین علی را حاضر کردند خطاب از حضرت ذو الجلال در رسید فرمان
شود ای شیر خزانه حضرت ما قوت خود را در دنیا نکردند الحق الغیب بین که چه قدرت

چه قوت داده بودم این علم را برگیر از پل صراط بگذران بمجرد شنیدن فرمان علی نزد
علم شود و دست زند همچون گلدسته بردارد و همان ساعت حق تعالی بادی پیدا آرد و
فرمان شود یا علی علم بردار بسوی هوا شود در آن وقت علم بر سر علی همچون تاج باشد
و بندگان خدای دیگر هر آن تاج باشند فرمان شود یا علی پیش فاطمه با حکایت تاج
داران سلیمان پیغمبر میکردید که پدر داماد خود چنین داده بود اما ای علی نظر در سر خود
کن که ترا چه تاج علم دادم علم تاج سر تو گشت و بندگان ما که هر آن تاج شده از
شفیع زمان امت بید چنین بود و دیگر چون بهشتیان ما در بهشت در آیند ببینند
نور شاه مردان علی و بیگم فاطمه را دانند این نور تجلی الهی است جمله سر بسجده برند
فرمان شود ای بندگان سر از سجده بردارید که این نور دیدار ما نیست علی و فاطمه
هر دو حکایت میکنند این نور دندان ایشان است که روشن شد ناگاه نور در بهشت
پیدا کردم هم بهشت میان خود حکایت میکنند و آن نور دندان ایشان است که
از نور روشنی بهشت را مغلوب کرد هنوز بنگر دندان خویش منور بکرد آنکه دندان
بحرمت خالق بهشت که من شکسته را با جمله مومنان بکرامت بهشت برسانند

و کمال کرمه باب دوازدهم حکایت ماریه قبطی خدمتگار پیغمبر صلی الله علیه وسلم

حکایت آورده اند ماریه را از ملک حبش تحفه پیش پیغمبر فرستاده بود رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که در حجره دختر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ببر و باشد تا روزی رسول صلوات الله علیه السلام
در حجره درآمد گفت ای دختر عمر چیزی داری از بهر محمد خوردن وی گفت ندارم پیغمبر فرمود
شاید در خانه پدر تو چیزی باشد بیار بحکم فرمان در رخ بخانه پدر کرد پیغمبر حجره را خالی یافته
ماریه را نزدیک خود خواند و در حجره بربست و با وی خلوت فرمود در راه رفتن او را
خاطر حفصه گذشت که حجره من خالی و ماریه هم در آن حجره است و مرا وقتی پیغمبر بجهت
طعام در خانه پدر بفرستاده است بازگشت و شتاب باز آمد دید در حجره
بسته رسول علیه افضل الصلوة اکمل التحیات با ماریه نشسته بازگشت و شتاب
چون پیغمبر آواز آمدن او شنید فی الحال در حجره بگشاد و چشم مبارک با چشم حفصه
چهار شدند زبان خویش را بگفتار آورده گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم
امروز نوبت ما است و در بستر گاه من با ماریه خلوت کردی پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بغایت شرمگین بود از روی حفصه شرم کرد و سر حفصه را کنار گرفت و وعده

فرمود از بهر خاطر تو ماریه را بعد از این بر خود حرام گردانیدم و این سخن از زبان مبارک
شنیده بعده حفصه از جهت پیغمبر شهد موجود کرده داشتی چون رسول صلعم
از مسند حکومت از میان یاران باز گشتی در حجره بی بی حفصه آمدی و گفتی یا حفصه چیزی
هست که بهر خوردن بیار و در زمان شهد پیش آوردی تا روزی پیغمبر عم از جهت خوردن
شهد بار در حجره حفصه رفت چون پیغمبر علیه السلام از حجره باز گشت در حجره بی بی عایشه
در آمد عایشه گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم شما چه خورده آید که از خود دهن
رسول شما بوی تبدیل می آید فرمود انگبین است من بعد از این شهد بر خود حرام
گردانیدم تا روزی حفصه و عایشه رضی الله عنها هر دو نشسته بودند و میان خود حکایت
میکردند ناگاه از زبان بی بی عایشه بیرون آمد یا حفصه می بینی که رسول را این زمان
با ماریه آمیزش حفصه گفت او را رسول از جهت من بر خود حرام کرده است و تمام
قصه ماریه پیش بی بی عایشه و رسول در حجره عایشه بود ناگاه از زبان عایشه
بیرون آمد یا نبی الله شما ماریه را بر خود حرام کردی پیغمبر فرمود با عایشه تو چه دانی عایشه
گفت بی بی حفصه گفت رسول فرمود چنانچه او سر مرا که منع کرده بودم پیش تو گفت

می حفظ را نیز بر خود حرام کردم رسول صلعم بغایت متعصب شده بود که جبرئیل
آمد و گفت یا محمد فرمان میشود ماریه غریبست و بیچاره کنیزکی تو چرا او را بر خود حرام
کردی بحکم فرمان همدران حجره حفظ یک ماه با ماریه خلوت کن و از حجره بیرون میا همچنان
کردند یاران از بهر لقای مبارک بسیار تشویش میکردند چون امیر المؤمنین ابوبکر و عمر را
معلوم شد که از سبب دختران از دیدار محروم شدیم عمر را طاقت نماند دست
بر تیغ انداخت و رخ بحجره حفظ میکرد چون نزدیک دختر رسید گفت چرا سخن
آنچنان گفتی که دل مبارک پیغمبر از تو رنجیده شد و ما از دیدار سعادت پاک رسول صلعم
محروم ماندیم اکنون بدین تیغ سر از تن تو جدا کنم حفظ آب ندامت در چشم آورد
و گفت بگو ای پدر کشتن من ترا پیغمبر رضا داده است یا نه از این سخن عمر اندیشه کرد
اگرچه دختر منست اما حواله پیغمبر چون من کشته باشم پیغمبر بگوید که ترا فرموده که کشتی
پس چون پیغمبر علیه السلام مرا چه جواب گویم بار دیگر در حجره روم از پیغمبر دریابم که واقعه چیست
امیر المؤمنین عمر پیش در حجره بیامد جبرئیل بخدمت در رسید و گفت ای محمد صلعم
فرمان میشود که عمر بر در تو آمده است او را در حرم طلب و باور سخن نکو عمر رضی الله عنه
صلعم

عمر رضی الله عنه پیش در حجره شد و می نالید و زاری میکرد که جان من و جان پدرم نثار قدم
تو باد که پیغمبر جمال الله جهان بر من تنگ گشت هر چند که عمر پیش در حجره می نالید پیغمبر علیه السلام
در حجره نمیگشاد الغرض گفت ای پیغمبر خدای عمر بیچاره شکسته دل باز میگردد و فرمان
حق تعالی آمد در حجره گشاده کن تا عمر در آید اما با عمر سخن نگوئی رسول علیه السلام بحکم فرمان
در باز کرد و عمر هر چند که خواست که رسول علیه السلام با او سخن گوید پیغمبر علیه السلام هیچ سخن
نمیگفت امیر المؤمنین عمر از پیش پیغمبر برخاست و نزدیک دختر بیامد و گفت هر چند
می کوشیدم که آن که هر سال با من هیچ سخنی نکرد و اکنون برو تا از تو خشنود شود و گرنه
از جان خود دست بشوی که سر از تن تو جدا کنم حفصه بر عائشه رفت و گفت
اگر گناه کردیم هر دو کردیم عائشه و حفصه گریان هر دو بر در حجره پیغمبر علیه السلام بگریند
شاید خشنود شود به هر دو را اتفاق افتاد از محمد در خدا بهتر است هم در خدا ای
عجز و بیچارگی کنیم هر دو سر سجده نهادند التماس زاری بحضرت حق میکردند و گفتند الهی الکریم بار
تو از ما روی گردانیده چون تو بکرم خویش تدبیر کار ما نکنی بر در که رویم و بجز تو ندامت زدگان را
دستگیر که کند و هم ترا معلوم است که پیغمبر جمال حبیب تو نزدیک است که جان من هر دو

از کالبد برود در زمان جبرئیل بخدمت پیغمبر علیه السلام بیامد و این آیت آورد قوله تعالی

یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لك تبتغی مرضات ازواجك و

الله غفور الرحیم ای محمد فرمان میشود ما شهد بتو حلال کردیم تو چرا گفته

عایشه رضی الله عنها حفظه حرام کردن و حفظه حلال تو باشد سخن گفتی چرا این بر خود

حرام کردی شهد بر تو حلال و حفظه بر تو حلال و ماریه بر تو حلال ای پیغمبر حلال کرده ما

بجوز بجز ما کرا تواند که بر تو حرام گرداند برو با عایشه و حفظه و ماریه آشتی کن و

دوستی

این آیت برایشان برخوان قوله تعالی ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح

وامرأة لوط کانتا تحت عبدین یعنی فردا قیامت زنان نوح پیغامبر و

وزن لوط پیغمبر علیه السلام هر دو در آتش دوزخ نباید اجفتان محمد شما در

خاطر کنید که ما اهل و عیال محمد هستیم اگر انفعی نفع زن نوح وزن لوط را نفع کرد

باید که سخنی نکوئی کرد ای محمد ما از شما رنجیده کرد و انگاه پیغمبر بعنت الهی فرمان یاب

بود که یکماه از حجره بیرون نیامد بیست و نه روز گذشت یکروز عایشه گفت تا ماه رسد نشود

فرمان داریم که امروز بیست و نهم یک شب ماه برآید با عایشه و حفظه از در خانه

از در ما خانه پیغمبر تو بر دوند تا آنکه تراب ابر خود کرده بر در پیغمبر علیه السلام از حجره بیرون شد
با عائشه و حفصه آشتی بکرد و دست راست پیغمبر عائشه بگرفت و
دست چپ حفصه هر دو شکر خداوند تعالی بسیار بگفتند هم یار بر دست
آمد و هم کار فراهم شد المنة لله تعالی جل الجلاله این هم شد و آن هم شد الهی بحرمت
پیغمبر خود و برکت حضرت نبوت از من بیچاره گناهگار را با جمیع مومنان در دنیا
و فی الآخرت راضی باش و نیز خصمان ما را راضی گردان بمنه و کمال کرمه باب سیزدهم
در فضیلت جوان یوسف و سفیان که در راه حق تعالی چگونه بود و ملایم آن
حکایت آورده اند که در عهد مصطفی صلی الله علیه و سلم جوانی بود از علوفه اهل بیت
او کم شد و آن جوان شتر داشت آنرا پالان کرده در بازار بجهت ستدن غله
در آمد زنی صاحب جمال بر بام خانه نشسته بود نظر بر جوان کرده و واله او شد
و کنیزک را طلبید و گفت برو بنزدیک آن که شتر سوار است برو از وی بپرس
که از بهر چه کار آمده آنچه او بگوید و مطلوب خود عرض دارد تو او را بگوی آنچه در
خانه ما موجود است و بهانه بگو به این طریق او را بطلب و بیار کنیزک نزدیک جوان

جوان آمد و گفت ای جوان چه مقصود داری و در بازار بهر خریدن غله آمده ام کنیزک
گفت در خانه ما غله موجود است و بها کرده ام بیا بستان جوان برابر کنیزک
روان خانه در آمد گفت آورده ام کنیزک را گفت چون در دهلان در آمدیم وی را در حکایت
مشغول خواهم داشت باید که تو در را قفل بر زنی همچنان کردن چون جوان در درون آمد او را
بحکایت غله مشغول ساختند و می پرسیدند چه قدر غله مطلوب داری تا آن زمان
کنیزک در را زد آنگاه مر جوان را گفت که من مطلوب زن تو دارم آنرا ابرار جوان
گفت این سخن مگو که حاکم می بیند و دو گواهان آن حاضر اند آن نازنین گفته حاکم
کیست جوان گفت الله تعالی که هیچ چیز از وی پوشیده نیست عورت گفت
دو گواه کیانند گفت کراما کاتبین که یکی بر دوش راست و دویم بر دوش چپ
حاضر اند اما امروز هر چه مردم میکنند البته در نامه اعمال می نویسند و فردای قیامت
بر کردار گواهی میدهند عورت آغاز کرد که ای جوان مرا بدینها میرسان که من ترا آنجا آورده
ام تا آنکه مطلوب من حاصل کنی و در رضای من نباشی ترا در هلاکت جان
افکنم و بگویم که در خانه من بهر دزدی در آمده بود است جوان گفت ای عورت تو را

تو مرا در میان اهل مکه در نظر خلایق در هلاکت افکنی خوار و رسوا کنی زمان بیش نیست اما
فضیحت عقبی در نظر خلایق اولین و آخرین در عرصات قیامت خواهد بود و عذاب
دوزخ که یکروز عذاب دوزخ هزار روز این جهان باشد عورت دید که جوان رغبت
بوی نمیکند دست دراز کرد و دامن گرفت آنگاه آغاز کرد این کمان تیر را از دست
بگذارم تا آنکه مقصود من حاصل نکنی جوان دید که مرا سخت گرفتار کرده است گفت
زمانی بگذار تا بفراغت قدم جائی بروم و خود را فارغ کنم زن محل قدم جائی در خانه نمود
و گفت برو فارغ شو جوان بقدم جا در آمد و در کیسه ستره داشت آنرا کشید و
نظر سوی آسمان کرد و گفت الهی تو میدانی که این مرا از بهر زنا گرفته است و
من از تو و از خوف آتش دوزخ می ترسم که مراد من اینست که شهوت نفسانی
برانم اکنون غیر نفس خود را دور میکنم تا طمع او از من بریده شود این سخن بگفت
و استره برآلت نفس انداخت هرچند که زور بکرد هیچ بریده نشد جوان رخ بجانب قبله کرد
و گفت الهی آنچه از من بر زبان سر آمد این زن را گفتم هرچه از دست من نمی آید بین
نفس میکنم اما نمیدانم استره کار نمیکند حکمت تو در حق من رفته است که استره

همان زمان دیوار قدم بجا از میان شکافت و راهی پدید آمد جوان حمد خدا تعالی گویان
بیرون شد و دید که شتر بربار غله ایستاده است جوان در حیرت شد که این اشتر
مرا پر بار غله که کرد این غله حق کیست الغرض در خاطر بگذاشت رسول خدا در میان
ماست هم از پیغامبر معلوم خواهد شد که غله از آن کیست مهار اشتر گرفت بجانب
خانه پیغمبر آمد پیغمبر جبرئیل پیش از وی بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیامد و تمام
کیفیت جوان که با عورت گذشته بود و گفت این آیت کلام ربانی بیاورد هو تعالی
ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل
علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا بعد از آن محمد
ای جوان از آنکه چون تو در حضرت ما تقوی ورزیدی ما ترا نجات دادیم و مخرج پیدا کردانیدیم
تا از بگار بی امان یافتی و از دیوار راهی پیدا کردانیدیم تا بیرون شدی و از درت اختیار کردی ... بعد
رسول علیه السلام بر وی این آیت خواند فکر غله با شتر میکنی خداوند تعالی میفرماید این
صلاحیت توست که از نزد خداوند تعالی یافتی و هر که بدرگاه خداوند تعالی صلاحیت
کند او را حق تعالی چنان رزق برساند که گمان هم نباشد که از کجا میرسد چنین گویند

تو
اگر او را وزراء ... بیرون
آنچه او را ... پیدا کرده اند

گویند که این دحیه کلبی بود رضی الله عنه بود چون جوان اشتر بر گرفت و بخدمت
پیغمبر علیه السلام آمد پیغامبر چون او را دید تبسم کرد و این آیت بخواند و شتر
بار غله در خانه ببر که حق کس نیست بلکه داده خداوند است جوان چون از زبان
پیغمبر صلعم چنین مژده و بشارت شنید ستایش و ثناء حق سبحانه تعالی
گویان در خانه خود برفت چون در راه دیوار جا قدم برون شد عورت نادیر منتظر
مانده دید که از قدم جا بیرون نشد خود در آمد و نظر بقدم جا کرد و دید که جوان که در جای
قدم نیست برون آمد و در را قفل کرده اند در حیرت افتاد و نعره با برد بر آورد
و همی گفت الهی ترا چنین بندگانند که از خوف تو جان و تن در میبازند و رضای
تو حاصل میکنند چنانچه بنده نیکو کرد دیدم که در حضرت پاک تو صلاحیت و
چالاکی نمود اگر بجهه من بد کردار شیعی باز گردد تا از بدنامی و از بد کرداری برماند اشنید
این بیچاره چون بحضرت ما باز گردد کرم ما بیش کند بمجرد شنیدن ندا آن عورت چندان
توبه بصدق دل کرد که یکی از خاصگان آنحضرت گشت **حکایت** دیگر بشنو جوانی
در جهان مسافر بود ناگاه آوازی از دریا شنید کیست که ده هزار دینار بدهد تا خبری با تو دهم

که در دنیا و عقبی مرا و را بسنده باشد تمام جهاز چپ و راست نگاه کرد و هیچ گوینده در میان

ندید باز ندائی دیگر شنیدند کیست از میان شما که ده هزار دینار بدهد تا آموخته کرده

که او را در دنیا و عقبی بس باید کرد و با اهل جهاز شنیدند و هیچ پاسخ نکردند بار سیوم

جواب

آواز برآمد هست میان شما که ده هزار دینار بدهد تا او را حزبی بیاموزم که مقصود

دو جهانی حاصل آید جوان در جهاز سوار بود از حال خود برآورد و دیگر ده هزار دینار هست

در خاطر بگذرد که من ده هزار دینار دارم چه عجب کم این سودا غیب از من میکنانند برفور

آغاز کرد ای صاحب ندا من ده هزار دینار دارم در ملک خدا آزاد بر نام بیاموزی ندا شنید

او را ده هزار دینار بدهد بدریا بر آب کن آنگاه بیاموزم جوان ده هزار دینار گرفت بدریا

بر آب کرد دیگر شنید ای جوان ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من

حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد

جعل الله لکل شیء قدرا ای جوان مر آیات کلام ربانی را ملازمت میکرد تا روز سودا

گران که در جهاز سوار بود نزدیک جوان آمدند و گفتند کسی چنین کرد که تو کردی

با آواز ده هزار دینار بدریا بر آب کرد اگر تو امطلوب آن بعد از قرآن بر کشید و

آنها

برکشیدن و ملازمت میکردن هنوز ایشان عتاب با جوان نگفته بودند که جهاز
از میان دو پاره شد و گویندگان ملامت بد بهلاک شدند و این مرد جوان
بر تخته جهاز بماند باد آن تخته ببرد و در جزیره برآمد دید که نزدیک آن جزیره دختر
صاحب جمال نشسته بود پرسید تو کیستی و چگونه درین مقام افتادی دختر
آغاز کرد پدر من مرد سوداگر بود مرا بغایت دوست داشتی و هر جا که برفتی
مرا با خود بردی اتفاقاً مرا با خود در جهاز سوار کرد تا روزی جهاز از میان شکست
و من بر یک تخته سوار ماندیم و باد آن تخته را درین جزیره رسانید جوان گفت
واقعهٔ من و تو یکیست اما دل بر خدای عز و جل بندیم تا از غیب چه پیدا گرداند
جوان مر آن دختر را پرسید چند روز باشد که تو درین مقام افتادی دختر گفت
سه روز باشد هیچ جهازی در نظر تو آمده است یا نه گفت چهار جهاز در نظر افتادند
خواستم تا اهل جهاز را آواز دهم همان ساعت در نظر کوه طریق پیدا می شد
هرآینه من آواز کردن بانم مانع هم درین بودند سه چهار جهاز دیگر پیدا گردیده شدند
جوان خواست تا اهل جهاز را بانگ کند فی الحال پرده کوهی در نظر آمد جوان در خاطر بگرد

که در دریا نداشتنیده بود منم بر که این آیت را مداومت نماید در دنیا و عقبی بلند
باشد چون آن درزمان بگفت آیت اینست بسم الله الرحمن الرحیم ومن یتق
الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا ۰ بمجرد خواندن این آیت
پرده کوه بتمام طریق آب و نمک گداخته از میان دور شد جوان صاحب جهاز را
بانگ کرد ایشان جهاز فرستاد و نزد جوان برد دختر گفت که در خاطر نگران مباش
که تو خواهر منی من بر تو بنظر خیانت نه بینم و ترا از خواست خدا تعالی بر تو رسانم
الغرض دختر و جوان هر دو بر جهاز سوار شدند دختر در یک جزیره چندین صدفها جمع
کرده جوان گفت در یک گوشه چادر به بند تا هم بدین مشغول باشی او بر یک گوشه
چادر بر بست و در جهاز سوار شدند سال مدت از دریا گذشتند خانه آن دختر در
مصر بود جوان او را در شهر رسانیده جوان دختر را پرسید که خانه تو کدام جاست
دختر خود نمود جوان پیش پدر رسید او از گریه شنید پرسید درین خانه سبب
چیست که میگریند همه یکان گفتند این خانه سوداگر است او را دختر بود در سفر

در سوداگری بجهاز سوار شده بود و در میان دریا جهاز بشکست و این راوی دختری بود او را
بغایت دوست داشتی بفرمان خدا تعالی پدر از دریا بسلامت بیرون آمد دختر
در میان دریا غارت شد اکنون پدر او میگرید و ماتم میدارد جوان آغاز کرد که دختر
او در تخته سوار بجزیره سخن رسیده بود جهاز ما هم در دریا شکسته بود خداوند تعالی
مرا هم بر تخته سوار کرده هم جزیره دختر که رسانید تا ما هر دو تن را در جهاز سوار کردانیده
و از دریا بیرون آورد دختر گفت من دختر فلان سوداگر هستم بفرمان خدا تعالی
من دختر او را آوردم چون همه یکان شنیدند و مردمان آن سوداگر را خبر کردند و گفتند
دختر تو بسلامت آمده است سوداگر بمجرد شنیدن خبر بر سر آمد و دختر را کنار گرفته
و در سر بوسه داد و تمام کیفیت از جوان می پرسید که چگونه از دریا بیرون آمدی
جوان و دختر همه کیفیت بگفتند سوداگر گفت ای جوان تو فرزند منی و این دختر را
بنکاح تو بزنی دادم و دختر را تسلیم جوان بکرد هر دو تن زن و شوهر حکایت دریا
میکردند و شکر حضرت رحمن بجای آوردند که حق تعالی چگونه از دریا نجات بخشید
بعده جوان آغاز کرد آن حدیث که در گوشه چادر بسته بود آن را حل کرد و گفت در خانه

داشتم جوان گفت بیارید تا تجارت ایشان کنم دختر که برخواست صدف

پیش شوهر بیاورد جوان سنگی بستد ویک صدف را بشکست مروارید بیرون آورد

آن مروارید را در بازار برد قیمت آن ده هزار دینار شد هر صدف که بشکستی مروارید

ده هزار دینار بیرون می‌شد چندان مال جمع بریشان شد که از حساب بگذشت الغاه

در حق جوان ندا شنوانیدند وعده برین بود که در دنیا چندان مال دادیم که در حساب

نمی‌آید و در عقبی چندان دهیم اگر تمام مخلوق جمع شوند در خاطرهی نگنجد پس مسلمانان

باید که در خواندن این آیت مبالغه کنند تا عزت و شرف هر دو جهان بیابد الهی بحرمة

کلام عزیز خویش که من شکسته را با جمیع مومنان بمقصود هر دو جهان برسان

باب چهاردهم در فضیلت خالد بن ولید رضی الله تعالی عنه که چند هزار کس از دست

او بدولت ایمان مشرف شدند و ملایم آن آورده اند که روزی ولید پیغمبر را صلعم

سخت برنجانید حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم روی بر آسمان بکرد

گفت الهی تو میدانی که ولید مرا در رنج داشته است همان ساعت در مهتر جبرئیل

در رسید و گفت ای محمد هرچه تو میگوئی در حق ولید همان کنم اما حکم من بر آن رفته

رفته است که از پشت او پسری پیدا کردانم که نام او خالد باشد از دست او هفتاد
هزار کس با دو شاه بهم مسلمان شوند خارج چندین هزار کس از شهرها دیگر پیش
او مسلمان خواهد شد پیغمبر گفت خداوندا اگرچه ولید مرا در رنج میدارد لکن رنج
او اختیار کردم که مشقت دنیا بر محمد بگذرد اما ولید را تا می دام در دنیا بدار که آن گوهر
از وی در جهان پدید آید الغرض حق تعالی ~~در دنیا بدار که آن گوهر از وی~~ در جهان خالد را پدید گردانید
و خورد بود که بسعادت مسلمانی در نظر رسول علیه السلام مشرف شد و کار او هر روز بنظام
می شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم را اتفاق غزائی در پیش آمد رسول با جمله یاران شد خالد نیز
برابر پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود و لشکر شب میرفت تا شبی لشکر پیغمبر صلوة الله
بدامن کوه میرفت و خواب بر خالد غلبه کرد عنان اسب از دست او بشد
و اسب در راهی دیگر افتاد چون خالد بهوش باز آمد خود را دید که از لشکر رسول جدا افتاده
است گفت قالوا انا لله و انا الیه راجعون تا سه روز میان کوهها بگذشت هیچ کسی را
در میان نمیدید بعد سه روز بر کوهی بر آمد فرود کوهی صحرائی پدید آمد و لشکر او با نظر کا
همه صحرا تر شده است خالد لشکر یکبار که در میان آدمیان افتادم اسب را در میان سنگها

در سنگ به لبت و بجدا سر خود فرود آمد و میان ایشان خلط شد زمانی دید منبری
شامل
نصب کرده اند و نزدیک منبر تختی بیاراستند و چپ و راست منبر کرسیها از زر نصب
کرده‌اند چون بادشاه برسید بر تخت نشست و معلم هم دین ایشان ترسائی بر منبر بر آمد
و نزدیک بادشاه که بودند بر کرسیهای زر نشسته آنگاه معلم ترسائی خواست تا ترغیب
دین کفر خود مر بادشاه و نزدیکان را بکند نظر خالد بر معلم افتاد و گفت الهی زمان که
این معلم بد راه باطل بر ایشان خواهد کرد اما تو قادری بر همه چیز قدرت داری مستغنی که درین
ساعت زبان این معلم ترسائی بسته گردانی تا بجز سخن راستی نگوید و چون خواهد که سخن
باطل گوید زبان او بسته گرداند دعای خالد رضی الله عنه فی الحال مستجاب افتاد هر چند که معلم
میخواست تا سخن کفر دین خود گوید زبان بگفتار او کار نمیکرد نیز از جمله بادشاه و نزدیکان
بادشاه او در گفتار آورد و گفت ای بادشاه بدانید که محمدی در میان شما آمده است
در دیوان نظر در زبان من از کام دهن نمی جنبد اکنون میان خود تفحص کنید که او را بیرون آرید بادشاه
و نزدیکان یکدیگر تفحص میکردند هیچ خالد را نیافت زیرا که در جامه مبارک ایشان
همتا و پیوند بودند چون معلم ترسا دید که یافته نمیشود از منبر برخواست ایشان

ایستاده شد آغاز کرد که ای محمدی ترا سوگند آن محمد که دین او اختیار کردی از مجمع ما
برخیز تا از تو چند مسئله از دین تو میپرسم خالد در نگرید که جان و تن من فدای خدا و
رسول باد که خلاف سوگند او چگونه کنم برجست و ایستاده شد معلم ترسا
خالد را نزد خود خواند و گفت ای محمدی راست بگو که بر من چه سحر کردی که در دهان زبان
من از کام بسته شده است اگر راست گوئی از جان خود امان یابی وگرنه از جان
دست بشوئی خالد رضی الله عنه گفت جان خود امان یابی و اگر نه سزا یابی دیگر جان دهنده
و ستاننده خداوند منست و در دین آفریدگار من سحر حرام و باطل است و گوینده
آن کافرست اما چون من ترا بر منبر بر آمده دیدم از خدا تعالی خود خواستم و گفتم الهی
زبان معلم ترسائی چند هزار کس را بر دین باطل ترغیب خواهد کرد بجز آن گفتی
توفیق بند ترسا آغاز کرد و سخن دین شما چگونه راست شد و دین ما چگونه باطل شد
و چند چیز از دین تو میپرسم اگر جواب با تسلی ما بگوئی بهتر و الا نه [illegible] [illegible] تا ترا بغت
بار چکند خالد رضی الله عنه گفت آنچه حکم خداوند تعالی رفته در حق من است از کم
بیش نخواهد شد اما هم مشکل که در دین مسلمانی داری بپرسی معلم ترسا آغاز کرد که

من در توریت نوشته دیدم که خدائی شما در بهشت درختی آفریده است و نام آن
درخت طوبی خوانند هیچ بهشتی نباشد که شاخهائی آن درخت با میوه در خانه
نباشد دیگر در توریت نوشته دیدم هر یکی بهشتی را خانه در بهشت باشد ده چندان
از دنیا باشد پس چگونه این سخنی در عقل گنجد که هیچ جا نخواهد بود که از بن درخت شاخهای
میوه انواع نعمتهای که خدائی شما در آن درخت موجود کرده است مسلمانان را روزی
خواهد کرد دیگر شما میگوئید که خدائی تعالی با قدرت بر همه چیز دارد اگر سخنی پروردگار شما
راست است خود بمثل درخت طوبی هم درین جهان بنمائید خالد رضی الله عنه گفت
نیک باشد بنمائیم پس برخاست و نزدیکان کرد و گفت میان من و این معلم خدا
منصف شوید و از دلایل وحدانیت خداوند تعالی عدول نکنید معلم شما بمثل درخت
طوبی هم درین جهان میخواهد اکنون بدانید که تمثیل درخت در جهان پیدا کرده است و
اظهار آن در همه سموات داشته است همه بگوئید در آسمان یکی است یا بسیار است
و نزدیکان او گفتند که مه در آسمان یکی است خالد گفت روشنی آن مه در تمام
عالم است یا بعضی محل گفتند در همه جهان در قصر سلطان و در خانه مسکینان کل مقام

کلام مقام می باید خالد گفت آفریدگار که این قدرت خود را چنان نور داده است که جمله جهان
بشعاع او منور میگرداند همان آفریدگار بید قدرت خود درختی در بهشت پیدا
آورده است که شاخهای میوه او بهمه بهشتیان روزی خواهد کرد چون معلم این جواب
از خالد شنید گفت در توریت نوشته دیدم که چون بهشتیان در بهشت روند یکی
بقیاس هزار مرد روزی خورند اما هیچ یکی را بول و غایط نباشد پس در عقل این سخن
نمیگنجد که چندین نعمت بخورند بول و غایط نباشد اگر این سخن از خالق شمار است
است خود بمثل بمدری جهان بنما خالد گفت حق سبحانه تعالی تمثیل آن در رحم زنان
نهاده چون عورت حامله میگردد همین که بچه چهار ماه باشد جان در قالب او در آید
و در شکم مادر میگردد و رزق میخورد و پنج شش دیگر بدین طریق که در میان شکم
مادر میگردد اگر در شکم مادر بول و غایط کردی در حال روده مادر گنده کندی الحال
مادر بمردی و قیام جهان نشدی و چون مادر فرزند را می زاید در زمان از وی بول و
غایط جدا شدی پس مدام ساعت گوی ندا می شود که ای بندگان قدرت
آفریدگار خلش به بینید که در شکم مادر چگونه داشته بود چون از مقام حکمت

بیرون شد بول و غایط ملوث (آلوده) شد پس ای معلم ترسا آفریدگار که در شکم مادر

چندین ماه پاک داشت اگر در بهشت پاک و پاکیزه بنده را بدارد هیچ عجب نباشد باز

معلم ترسا گفت یک صفت دیگر خدای تعالی نوشته دیدم که او آدم از خاک چنین

پیدا کرد و فرزندان از آب نطفه گنده پیدا گردانید باز همه را بمیراند و باز همه را زنده گرداند

این مرده زنده شود عجب است چیزی اینچنین قدرت آفریدگار را هست خود آن مرده

زنده شود هم در دنیا نمای خالد گفت حق تمثیل آن در پرندگان نهاده است چیزی زندگان

با جفت خود فراهم آیند باز بیضه می‌نهند اگر مردم بنظر خوب ببیند خاصیت زندگان

زیرا که در بیضه آب و زرد بیش نباشد اما اظهار قدرت خدای تعالی ما اینست

چند روز جانور بیضه خود را بر سینه نهد چوزه زنده ازان بیرون آید اگر مردم از گل آورند

شد بعد آن که بمیرد در صندوق گل پوشیده شود آن روز حق تعالی همچو چوزگان مرغ

ازو پدید آرد ترسا گفت دیگر دارم مرا بگو آن کدام پیغمبر که جانور او را نصیحت

کرده است و کدام زمین است که آفتاب یکبار بیش نتافته است خالد رحمة الله علیه

گفت آن جانور مورچه است که مهتر سلیمان را نصیحت کرده بود و آن روز مهتر سلیمان

مهتر سلیمان با حشم و خدم خود سواری فرموده بود و مورچگان از بهر طعمه خود
از سوراخها بیرون آمده بودند چون لشکر بدیدند مر صاحب خود را گفتند که ولی ما تو
مهتر سلیمان خبر کن تا لشکر ما زیر پای خود نکند سر قوم مورچگان نزدیک مهتر
سلیمان بیامد و گفت ای پیغمبر خدا مر لشکر خود را بگو که ما را زیر پای خود نکنند که
ما هم آفریدگان خدا هستیم و فردای قیامت هر جانی که بیجان میشود خصم دعوی جان
خواهد کرد مهتر سلیمان را آن مورچه نصیحت کرد دیگر از جهت آفتاب و نیلی گر رسید
آن زمان در قعر رود نیل است چون مهتر موسی صلوة الله علیه السلام را فرمان
رسید که با امت خود بیرون آی که حکم ما در حق فرعون رفته است آن استغفار سیم
مهتر موسی صلوة الله و سلام علیه با جمیع امت بیرون آمد چون برود نیل رسیدند
امت گفتند یا پیغمبر خدا فرعون از پس قصد کرده میرسد ما چگونه از لب آب رود نیل
بگذریم موسی دست بمناجات برداشت و گفت الهی تو میدانی که موسی ع
با امت درمانده و حیران است که در رود نیل بغیر کشتی چگونه گذار شوند بکرم عمیم
خویش دستگیری کن بیک زمان فرمان برود در رسید ای موسی تو با قوم خود خاطر جمع

دار فرمان برود نیل دادیم تا شق شود و راه پیدا آید با امت این زمان برود نیل بگذریم
چون امت در رود نیل در آمد ولد او و خلیش پای گیر شد امت نعره بر آوردند همان
ساعت تتمات شد امید پیدا زیهمان زمان فرمان تا افتاب نیز بر آمد تمام ولد
و خلیش خشک شد بفرمان خداوند تعالی تمام امت بسلامت گذار شدند آب رود نیل
گذاشتند این زمان زمین قعر رود نیل بود که آفتاب بقعر رود نیل تافته بود چون حکمت
الهی بقا در رسید بعده براثر چه تا بمعلم ترسا چون سوال را جواب شنید سر فرود
افگند خالد رضی الله عنه آغاز کرد آنچه در دین ما مشکل داشتی پرسیدی من هم یک چیز از
تو می پرسم باید که راست بگوی معلم ترسا گفت من بسیار خواستم که تو دیگر
بگویم چون تو در حق ما دعا کردی بجز راستی سخنی از زبان من بر نیاید پس خالد گفت
بگو در توریت چه نوشته است که بر در بهشت چه نوشته است معلم بتصدیق دل گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله بهشت پر نعمت جای جاودان اوست و خداوند نعمت آسمان
و زمین دوست اوست چون معلم ترسا این کلمه عرض کرد باز پادشاه آغاز کرد ای معلم
ترغیب دین خود میکردی و آنچه تو می فرمودی بجان میکردم امروز دین محمدی اقبال کردی

اختیار کردن پس ما چرا از دولت چنین محروم مانیم و محمد که پیغامبر خدای است بدین
او چرا ایمان نشویم معلم گفت درنگ نکنید که حیات دنیا ناپایدار است و حیات ابدی
بهشت در پیش است فی الحال پادشاه و جمله نزدیکان با هفت هزار کس پیش خالد
مسلمان شدند بعد ایمان آوردن پادشاه پرسید ای کسی که در دین محمد جان و تن
باختی از ما نترسیدی بگو تو چگونه درین جای افتادی خالد گفت خدا برین بنده مرا از پیغمبر
جدا جدا گردانید تا بدین سبب خلعت ایمان در بر شما کند پادشاه گفت پیغامبر
کجاست گفت امروز سه روز است که ما از صحبت رسول جدا شده ایم در دوا بر کوه
مصطفی با یاران شب میگذشت و خواب بر من غالب کرد تا بحکم خدا بکشتی شما رسیدم
پادشاه آغاز کرد که من با کشتی تا پابوسی پیغمبر نکنم همدرین میان مهتر جبرئیل
حضرت بخدمت رسول علیه السلام رسانید هیچ میدانی تفحص مکن که خالد تو کجاست
پیغمبر خدا از جبرئیل بشنید یاران را پرسید که خالد کجاست یاران آغاز کردند یا نبی الله
چند روز منزل برابر ما بود دو سه روز باشد که نمی‌نماید رسول گفت ای جبرئیل زود
خبر خالد بگو که واقعه چیست مهتر جبرئیل گفت حضرت رب العالمین مرا گسیل

ترا فرستاده مژده بشارت خالد بتو رسانم اما فرمان میشود و هیچ از وعده یاد میدار
که با تو چه وعده بود از انست و ولید است بپیدا کنم که هفتاد هزار کس پیش تو مسلمان
خواهند شد آن وعدها تو وفا شد و تمام کیفیت خالد با معلم ترسا و بادشاه
نزدیکان او که شده بود تمام مهتر جبرئیل بر رسول علیه السلام بگفت بعده فرمان
میشود خالد و بادشاه همه ایستاده اند که پیغمبر کجاست در همین اندیشه متحیر اند
تعجیل مکن تنگ نگیر تو نیست تا ایشان را برابر کرده بیا روان پیک گرفت ستاده بود می
بود چند روزه راه پیک روز رفته پیغمبر صلوة الله السلام آن را انجوانداین کیفیت خالد رض
بگفت پیک آغاز کرد یا رسول الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم سمت آن رخ از
جبرئیل میپرسی جبرئیل پیغمبر را سمت بنمود پیک از غایت شادی این اخبار خالد از
رسول الله صلعم چنان بریده همدران روز بر خالد و بر خلایق آن بادشاه رسید بمجرد
آنکه نظر خالد بر پیک افتاد و ایستاده شد و در کنار ش گرفت و می پرسید که معاذ
خدا کجا چگونه ست و تو کجا داشتی پیک گفت حق تعالی مهتر جبرئیل را به پیغام بر فرستاد
تا خبر تو بر پیغامبر بگوید بادشاه و معلم ترسا و هفتاد هزار کس پیش خالد بر

بشرف ایمان مشرف شدند هر همه شاد شدند مرحبا خوش آمدی اکنون زود در هری
کی که خاطر از بهر لقاء جمال خوش پیغمبر دلکشان است پیک پیش شد و بخدمت پیغمبر
علیه افضل الصلوة اکمل التحیات رسانید رسول الله صلوة الله علیه پادشاه
و معلم رسانی نزدیکان پادشاه را بشارت میکرد و بعد ازان رخ بر خالد کرد و
بگفت وعده حق تعالی بر محمد حنفی بود که چند هزار کس از شهرها و دیگر پیش خالد مسلمان
خواهد شد آن حکیم خداوند قدیم حکم منفذ در سید حنفی چند هزار کس را وعده در پیش است
چو وقت وفات رسول الله صلی الله علیه و سلم نزدیک رسید پادشاه بر رسول نوشته
فرستاد که من هم نام هستم و نام محمد دارم محمد اخیر زمانه منم نیم ملک عرب را باشد
و نیم مرا باشد تا میان من و تو محبت انجامد و گرنه بجنگ پیش آیم بعد آمدن این اخبار
سید عالم چند روز دیگر زیست بجوار رحمت حق تعالی نزول کرد امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه
در خلافت نشست فرمود تا خالد ساخته شود و انتقام کشد چو خالد بحکم خلیفه
خلیفه ساخته شد و مر لشکر اسلام بیرون آمد همدران روز بجنگ پیش آمد او روز
روز از دست مسلمانان کشته شد همان پادشاه پنج پاک بود و شش هزار مرد

همدران روز از ان شهر پیش خالد بسلمانی رسیدند خالد را حقیقت این خبر برگزید
خوانندگان و شنوندگان را رحمت خدا باد بر هر قصه که درین جمع شده است
تا ثواب دو جهانی بر خواننده شنونده را باشد الهی بحرمت این توحید پاک معظم
و مکرم پیغمبر علیه السلام و خالد بن ولید رضی الله عنه ما را و جمیع مومنان را بمعرفت
توحید درست و مستقیم دار بمنه و کماله کرمه باب یازدهم در فضیلت بلال و بانگ
و بادشاهی اقالیم آن چون پیغامبر علیه السلام در شب معراج بر عرش مجید بر آمد در
خاطر مبارکشان بگذشت که چون برادرم موسی بمعراج بر کوه طور بر آمده فرمان
شده که نعلین از پای بکش من نیز بکشم فرمان شد ای محمد آنچه در خاطر تو گذشت
ما دانستیم ما نخواهیم که نعلین از پای بکشی اگر موسی بدین نوع فرمان بود که نعلین
از پای بکشی تا گرد نعلین تو در کوه طور برسد اما ای محمد تو با نعلین بالای عرش بیا تا
برکت خاک قدم تو بر سر عرش من برسد تا مستغفر گردد اما ای محمد دولت و
عظمت تو انست از ان روز باز که عرش عظیم خود بیافریدم از جنبش قرار ندارد چون
سعادت قدم تو برین رسیده است اکنون از پای خود نعلین مجنبان تا گرد نعلین تو بارک

تا رک عرش برسد از جنس قران کبر و فرمان فرمائیم تا گرد نعلین جمع کنند تا ایشان
سرمه چشم خود سازند تا برکت قدم تو جمال ایشان کند ولی محمد اگر قدم
موسی در کوه طور رسید برکت قدم او که در حضرت ما بر آمد ذره ما در کوه
طور تافت از آن سرمه شد تا امروز زنان زیبا مردمان شده و گرد پای تو سرمه
چشم حوران ما در بهشت شود الغرض خداوند تعالی پیغامبر علیه السلم را از حضرت
پاک باز گردانید فرمان شد ای محمد تو باز میگردی امادر اقطاع بهشت خود در آن ابرا
تصرف کن پیغمبر صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم گفت الهی منور جهان با قیمت و بهشتیان در نیامدند
قسمت بر کیان کنم فرمان شد که آن روز که مجموع امتان تو در بهشت در آیند
قسمت ایشان در بهشت ما کنم و امروز تو نزدیک ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه و
عثمان رضی الله عنه و علی رضی الله عنه و یاران اصحابه خود باز خوائی رغبت ایشان خواهند گفت
سیدا ترا سعادت انجا حاصل شد برای ما چیزی آورده یا نه اما تو امروز در
بهشت قسمت ایشان بکن و مژده بشارت ایشان برسان و بگو
بهر شما در بهشت چنان و چنین قسمت کردم و پروردگار ما بکرم شمان ارزانی

خواهد کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنام هر یکی یار قصرهای و جویها و حوران و غلمان وانهار و
اشجار قسمت میکرد و نظر پیغمبر صلعم بحور آمد از بنام بلال رضی الله عنه تعیین کرد این
حور در گریه آمد و گفت منصف شو و بلال سیاه است و سیاهی بشب
نسبت دارد و من زعفرانی هستم نسبت بروز روشن دارم پیغامبر علیه السلام
این سخن از حور شنید آغاز کرد ای حور اگر تو نسبت خود بزعفران و روز میکنی
بلال من بمشک سیاه و سیاهی و تاریکی شب ماند آخر نشنیدی که روز خلیفه
شب و شب خلیفه روز است و در روز غوغای عالم است و در شب ناز
نیاز دوستان خدا است هنوز پیغمبر علیه افضل الصلوة اکمل التحیات تمام نگفته بود که
فرمان شد ای محمد برین حور سخن بگو ما از جهت بلال خود برین حور سخنی بگویم
فرمان شد ای حور تا جمع حوران در بهشت بخال آفریده شده اند فردای قیامت
فرمان دهم تا سیاهی بلال جمع کنند و یکان نکته جمع حوران کنند تا برکت نکته سیاهی
او هر روز جمال شما زیادت کرد و پیغامبر فرمود چون در معراج نزدیک در بهشت رسیدم
آواز پا نگهبان در سمع من رسید متحیر شدم گفتم الهی وعده تو برین بود که پیش از محمد

از محمد کسی در بهشت در دنیا بدایم کیست که پیش از من از زمین در بهشت در آمده
است فرمان در رسید ای محمد این خادم سرای تو بلال است که در بهشت بکنمار بنام
اوست و فردا قیامت جمله موذنان زیر علم سایه بلال رضی الله عنه باشند دیگر بلال نام علامی
بود که بشرف دین پیغمبر علیه السلام مشرف شده بود و مردمان او را کم می دانستند تا روزی
پیغمبر علیه السلام در مسجد با جمع اصحابه نشسته بودند که پیغمبر علیه السلام آغاز کرد ای یاران
بدانید که این زمان نزدیک محمد کسی خواهد آمد که بهشت مشتاق اوست چون یاران پیغمبر
چنین شنیدند بیرون مسجد شدند تا استقبال بلال کنند پیغمبر گفت ای یاران کجا می روید
که مردان خدای را در دنیا کسی نمی شناسد یاران بر جای نشستند و جانب در مسجد می دیدند
که مردی سیاه رو چشم سوی هوا دوخته پیدا آمد رسول صلعم بتعظیم او را بکرد و به نزدیک بنشاند
بنظر مبارک جانب بلال می دیدند از غایت گرسنگی چشم بلال از غرفه چشم می گشت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم گفت اگر بگوئی چیزی تا روزه افطار کنی گفت یا نبی الله نظر کردم بدرگاه
حق چون شرف ملاقات تو حاصل شود سه روز از جهت ملاقات تو روزه بدارم الحال
پیغامبر گفت چون این روزه بگذرد وقت افطار محمد را بدعا یاد کنی ای محمد تو برگزیده حضرت

رحمای بدعاء من ترا حاجت نیست اما هیچ نمیدانم تا سه روز حیات من وفات خواهد کرد یا نه
اینقدر بگفت از خدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم بازگشت بعد سه روز مهتر جبرئیل
بر رسول علیه السلام آمد و گفت این فرمان حق تعالی ست که هلال نقل کرده ست حاضر شو
و بشتاب برگشت رسول صلعم پرسید ای برادر جبرئیل چرا شتاب میکنی گفت ای سید
مرا فرمان ست این خبر بمحمد رسانی و بر سر هلال حاضر شو و سر مبارک او را در کنار بگیر
مگر کسی نگوید تا آنکه محمد بر سر او رسید پیغامبر او که نقل کرده ست گفت او غلام مغیره
بود و در خانه مغیره نقل کرده ست روی سوی یاران کرد و گفت که بهشت مشتاق دیدار
هلال که بود بدار السلام رسید و هلال در جهان نماند اکنون بیائید تجهیز و تکفین او کنم رسول صلعم
با یاران رخ خانه مغیره کرد و بر در او رسید این خبر بمغیره گردانید محمد بر در تو آمده ست …بشره
مغیره گشت آغاز کرد او بر در من چکار دارد که آمده ست پر غصه بر در آمد و گفت ای
محمد چکار داری که بر در من ایستاده شد رسول صلی الله علیه وسلم گفت برادر ما آمده ام
اما در خانه تو که نقل کرده ست بدو آمده ام مغیره گفت جمله اهل خانه ما سلامت اند
هیچ یکی نقل نکرده ست از کجا میگوئی پیغمبر من از خود نیامده ام و پروردگار هرگز دروغ نگوید

نمیگوید مغیره دران خانه درآمد تمام اهل خانه را تفحص کرد همه را سلامت یافت ازان
بیرون آمد تا سخن پیغمبر دروغ کند غلامی از پیش پیدا شد گفت ای خواجه بلال که نگاهبان
شتران کردی او نقل کرده است چون مغیره این سخن شنید آغاز کرد ای محمد همه اهل خانه
سلامت اند مگر آنکه به کمینه غلامی بود او نگاهبانی شتران میکرد و شتر او را سرکین کشید است
همین نقل کرده است پیغمبر صلی الله علیه وسلم آغاز کرد اگر نزدیک تو کمینه بود اما در نظر حضرت
بادشاه هژده هزار عالم عزیز و مقرب بود انگاه مغیره گفت ای محمد تو دانی برو نزدیک
سرگین شتران افتاده است پیغمبر علیه السلام با اصحابه خود دران محل رسید دید سر نزدیک
باگفاه شتران افتاده است و پای نزدیک شتران و مهتر جبرئیل سر او در زانوی خود کشیده
مگس رانی میکرد انگاه پیغمبر بدست خود غسل دادن گرفت امیرالمومنین عمر آغاز شستن غسل کرد
هم پیغمبر علیه السلام گفت ای کار شستن محمد است زیرانکه این غریب محمد نیز غریب است
دست خود غسل داد بعد شستن نماز جنازه بگزاردند و در گورستان بردند در لحدش فرود
آوردند پیغمبر علیه السلام جانب لحد میدید و خنده تبسم میکرد یاران گفتند یا رسول الله صلعم
تو فرموده‌ای که گورستان مقام عبرت است و خنده و تبسم از کجا آمده گفت ای

یاران چون تخته لحد هلال پوشیدند دو حوران آمدند بر دست یکی شراب بهشت و
بر دست دویم طعام بهشت یکی حور میگفت که از دنیا گرسنه آمده است طعام جنت
میدهیم یکی گوید از دنیا تشنه آمده است او را شراب بهشت میدهیم یکی عقدمی اول
بر هلال نخوان و دویم میگوید از آن من نخوان از هر دو هلال پهلو بگردانید لا اُرید الا هو
یعنی من نخواهم شما را مگر الله او را دیدار خدای تعالی نه بینم چون آن معامله بدید آن مراتب
امت خود را معاینه بکرد شادان با یاران از سر تربت هلال رضی الله تعالی عنه باز گشت
دیگر آورده اند چون پیغامبر علیه السلام بشرف پیغمبری مبعوث شد و کوس پیغمبری در هفت فلک
آسمان و زمین کشیدند و علم اسلام او بر جهانیان تابان گشت بادشاه از اقالیم
عرب بزرگ بادشاه بود داده و جامه ژنده در بر کرده و رخ شهر پیغمبر گرفت آن روز
که در مدینه رسید از یکی پرسید که محمد دعوی پیغمبری میکند که من پیغمبر آخر زمانم او کجا می باشد
آنمرد گفت در مسجد با یاران که در دین او ایمان آورده اند نشسته است و اخبار پروردگار
برایشان میرسانند مرد بادشاه در خاطر بگذرانید که من در توریت و انجیل صفت
پیغمبری او نوشته دیده ام که او رحمت عالمیان باشد و خلق او آنرم ولها باشد اگر کنم
اعظم

اکنون ام از خلق او را بیازمایم که چگونه صفتها دارد آن مرد بادشاه خود را مجنون ساخت
در مسجد پیغمبر درآمد هر زمان از زبان او بیرون می آمد پیغمبر و یاران را قذف میگفت پیغمبر
گفت ای یاران نمیخواهیم که این مرد مجنون را کسی برنجاند زیرا که در بد گفتن او رنجد
کار او از حلم گذشته باشد و معبود قهر خود گشته باشد غضب کردن صفت مؤمنان
نیست چون یاران از زبان پیغمبر شنیدند خاموش بر جای خود ماندند باز این مرد بادشاه
جامه از شرمگاه دور کرد و بول کردن گرفت در میان مسجد یاران گفتند یا رسول الله
بیت حق سبحانه تعالی را نجس است بول پلید میکند می باید منع کرد تا بول نکند رسول عم
گفت ای یاران برداشتن بول از مسجد سهل است از گل و آب شستن از قدر آب
مسجد پاک گردد اما خداوند دل بنده خدای محمد برکند نخواهد چو این مرد بادشاه دو کرت
از زبان پیغمبر چنین شنید در خاطر همین گفت از چنین گفتار هرگز دعوی دروغ نیاید آن
بادشاه برسید ای محمد هرکه در دین تو درآید او را چه باشد پیغامبر صلی الله علیه السلام گفت
هرکه در دین من درآید او را حق تعالی بهشت پر نعمت روزی کند پیش او پیغمبر صفت
بهشت آغاز کرد از کوشکها و شارستانها و جویها و باغها و انهارها و اشجارها و

حوران چنین باشند آغاز کرد ای محمد من پادشاه بودم که کوشکها و شارستانها و کنیزکان
زیبا داشتم اکنون بدینها حاجت ندارم پیغمبر دید که رغبت بهشت نمیکند از آتش
سوزنده ترسانیدن آغاز کرد هر که دین من اختیار نکند حق تعالی دوزخ در آرد پیش او پیغمبر ع
عذابهای دوزخ بیان میکرد آن مرد باز آغاز کرد ای محمد دراز مکن اگر خدای خواهد که بنده خود را
عذاب کند توفیق عذاب چشیدن هم او را خواهد داد پیغمبر دید که نه رغبت بهشت
میکند و نه از دوزخ می ترسد پس فرمود مطلوب چه داری گفت ای محمد صلی الله علیه وسلم
بیک شرط ایمان آرم اگر بگوئی و ضامن شوی که فردای قیامت دیدار خدای تعالی روزی کنند پیغامبر
که محمد کی تواند که ضامن شود که دیدار جل و علا خواهد شد چون پیغمبر فرمود جواب داد همان
ساعت مهتر جبرئیل علیه السلام در رسید خطه شرط نوشته آورد بدست پیغمبر داد
و گفت ای محمد فرمان میشود من بکرم بی قدرت خود این خطه در ضمانت تو نوشته
بر دست پیغمبر داد و گفت که تو این خط بر دست اعرابی بده اعرابی چون خط دید از غایت
شادی گفت ای بشیر همه عالمیان زود کلمه بگوی تا در دین پاک تو در آیم پیغمبر صلعم گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله چون از پیغمبر سعادت دین حاصل کرد آنگاه آن سید عالم و اولاد آدم

آدم گفت شکرانهٔ حق سبحانه تعالی را او گذارد و سر بسجده نهاده و گفت ای
خالق مقصودی که در حضرت پاک تو داشتم بدار سید اکنون مطلوب دیگر ندارم
مگر مقصود حضرت تو سر در سجده بود که جان داد پیغامبر بلال را فرمود تا گرد بگرد
او آمدند و در گورستان بردند پیغمبر صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم برابر جنازه بود چون در گور دفن کردند
پیغمبر صلی الله علیه و سلم در تبسم در آمد یاران گفتند یا رسول الله صلعم این مقام عبرت
و دهشت است چند تبسم در آمد یاران همه گفتند این تبسم از کجاست گفت
ای یاران چون اعرابی را در لحد کردند دیدیم بعد قبر از غیب پیدا شد و اعرابی را در کنار گرفته
معذرت میکرد یاران بلند همت طمع در بهشت نکردی و نه خوف دوزخ بجز دیدار ما
هیچ نپرداختی الهی بحرمت آن بلند همتان این شکسته را با جمیع مؤمنان همتی
بخشی که از کرم تو هم ترا خواهیم بمنه و کمال کرمه باب شانزدهم در فضیلت نصیحت کرد
لقمان حکیم علیه الرحمت پسر خود را و ملایم آن خواجه لقمان حکیم در کتاب نوشته
دید هر که ثواب طمع کند که در حضرت خداوند تعالی ثواب بسیار یابد او قرض حسنه
بدهد که ثواب از سخی و ده نیکی است و ثواب قرض حسنه دادن مسلمان را

هر دو خشکی است برین نیت هر حاجتمندی که رسیدی خواجه قرض بدادی و مردمان از شهرها
رسیدندی تا سوداگری بود او قصد شهر خواجه کرد در خاطر اندیشه بکرد که مردی بغیر تاکید
و ضمان مال میدهد ازوی بستانم اگر خوش آید مال او را بدهم و گرنه بغیر ضمان و تاکید چگونه
از من بستاند چون این مرد در شهر لقمان حکیم رسید و بر خواجه آمد و گفت من مردی
سوداگر بودم و مال من تلف شده است ازین کار دیگر نمی آید مگر سوداگری خواجه لقمان
چون ازوی شنید خط قرض حسنه ازوی گرفت مبلغی مال بدو بداد آن مرد مال بستد
و راه شهر خود گرفت و سوداگری کرد تا از مال خواجه لقمان او را چندان مال شد که عدد
مال خود ندانستی تا روزی لقمان پسر خود را گفت چندین من در ذمه فلان سوداگر
که از فلان شهر آمده بود در گردن او مانده است برو بیار پسر بحکم اشارت پدر
ساخته شد تا روان شود خواجه آغاز کرد ای فرزند باید که چهار وصیت پدر نگاه
داری یکی آنکه چون از شهر بیرون شوی باید که صحبت با پیر صالح کنی و هر چه آن مرد پیر بگوید آن
شنوی دوم زیر درخت سایه دار در خواب نکنی سیوم چون در شهر آن سوداگر رسی
با او مخالفت نکنی و هر چه او بگوید همان کنی چهارم آنکه اگر زنی صاحب جمال بخود فریفته

فریفته کند زنها را و در انجا هی و فریفته آن عورت نشوی این نصیحت یکی و بکرد و فرزند
را بجای سپرد و صبح پسر خواجه از شهر بیرون آمد دید مردی پیری و خوش لقاء از پیش نهای آمد
شد پیر پرسید ای جوان کجا خواهی رفت جوان گفت در فلان شهر خواهم رفت پیر گفت
من هم همراه شمایم پسر خواجه گفت زهی سعادت من که قدم مبارک شما همراه
من کرد و از نصیحت پدر یاد آمد که پدر فرموده بود که صحبت با مرد پیر و صالح است
و در لشکر اثر صلاحیت دارد ای خود بگفت و برابر پیر روان شد چند فرسنگ
زمین رفته بودند پیر بر سر راه درختی سایه دار دید زیر درخت برفت و بنشست
جوان را نصیحت پدر در خاطر یاد آمد گفت ای پیر وصیت پدر در حق من اینست
که زیر درخت نروی و قرار نکنی پیر آغاز کرد اگر پدر تو منع کرده است گفته من پیرم باید کرد
زمانی زیر درخت هم آرام باید کرد در خاطر گذرانید اگرچه پدر منع کرده است اما گفته
بود هر چه بگوید همان کنی فی الحال زیر درخت نشست پیر گفت ساعتی خواب کن
تا ملالت راه از تو برود پیر شنید در خواب رفت در آن درخت ماری بود بمجرد که
بوی آدمی در دماغ وی رفته از درخت فرود آمد و بر دماغ از نیش خود هلاک کرد

بود پسر خواجه لقمان حکیم بر آن مار رسید از درخت نزدیک او شد خواست تا نیش
زند آنگاه پیر بیدار بود و عصائی بر دست داشت و آن مار را بکشت جوان بیدار شد
علامت مار نزدیک خود بدید و روی جانب پیر کرد و واقعه پرسید چه بود پیر گفت این
مار قصد تو کرده بود من این را بکشتم اما ای جوان تو سر این جدا کن و در کیسه اند
از پسر خواجه بگفته پیر سر مار جدا گردانید و در کیسه انداخت و از آنجا روان شدند
و در شهر آن سوداگر شدند پسر خواجه را آن سوداگر بدید و بشناخت و معذرت
زبان باتفاق گردان گرفت و روز آغاز کرد و در کناره دریا تمام مهمان داشت جوان
در آمد پسر خواجه بمقام رست شیب مقام شما همینجاست و من اسباب در کناره
دریا فرستادم این بگفت و دست پسر خواجه گرفت و در کناره دریا فرستادم این
بگو نحو برو تا حرکت جانی کند آنگاه گفت شما هر روز امشب درین محل بخسپید و من
فردا شما هر روز ملاقات درین مقام خواهم کرد و هر شب در آن کناره دریا موج میرود
زدن و هر چه در آن کناره بودی غرق میکردی پیر گفت ای مرد بحرکت میخواهد تا مار تلف
کند اما تو این را بگو تا زمانی همدرین مقام ایستاده شو تا بیائیم پسر خواجه بگفت این

ایشان هر دو بر رفتند پیر آغاز کرد ای جوان بیا بیم و تماشا کنیم تا چه پیدا میشود آن سوداگر
منتظر بود که مال ایشان آید و من باز گردم همدرین میان دریا موج میزد همه را غرق
گردانید ایشان هر دو تن سلامت ماندند و از بندر فرود آمدند در تمام شهر
مشهور بود مردمان گواهی دادند تمام مال از سوداگر مال خواجه لقمان است آن سوداگر را
در جهان هیچ ولد نبود و مال آن تمام در ملک شما می آید او چنانچه کرد از درگاه خدا
تعالی یافت الغرض تمام مال تسلیم پسر خواجه لقمان کردند و آورده اند که درین شهر زنی صاحب
جمال بود او کس فرستاد که برو بگو که پسر خواجه را طلبید بیاید چون کس بیامد طلب کرد جوان
جانب پیر دید که چه فرماید پیر گفت برو تا به هر چه می طلبد به حکم اشارت پیر رفت چون
نزدیک او رسید در جمال او نظر کرد هیچ عورتی در عمر خویش بدین جمال ندیده بود آنگه
عورت آغاز کرد ای جوان در شهر بجمال و خوبی هیچ عورت نمیرسد و از جهت مال
چندان دارم مالی که از سوداگر یافته و مالکم بر تو دارد بر تست مال من چهارم حصه نباشد
اگر تو خواهی نیکو باشد پسر خواجه را نصیحت پدر یاد آمد که پدرم گفته بود که اگر عورت
صاحب جمال فریفته کند مایل نشوی اندیشه کنان سوی پیر آمد و کیفیت عورت تمام

بکیفیت پیر گفت اندیشه مکن اگر پدر نصیحت کرده بود که فریفته نگردی امّا رخصت
بر پیر فرمائید همان کنی آنگاه میان ایشان عقد شد پیر آغاز کرد ای پسر لقمان
تا آنکه من نگویم نزدیکی بر این عورت نکنی و هر شبی که برابر او بخسپی پشت داده بخسپی
و در خواب روی و هر شبی که برابر آن عورت پسر خواجه لقمان بخسپیدی نگفته پیر او را
هیچ نگفتی و پشت داده می خفتی تا عورت را طاقت نماند آغاز کرد ای جوان چه
حالتست که کردی نزدیکی نمیکردی و تمام شب پشت داده خواب میکنی جوان گفتا
و حکایت او پیش پیر بگفت که برمن چه میگوید پیر گفت او را که بیک شرط بتو
نزدیکی کنم اگر عود سوز بیاری و زیر پیراهن خود کنی من در آن عود سوز چیزی کنم باید که
در اندام نهانی خود بگیری من آنگاه نزدیکی تو کنم جوان این حکایت پیش عورت بگفت
عورت این سهل حکایتست پسر خواجه بخدمت پیر آمد و گفت هر چه شما
فرمودید من وی را بگفتم او قبول میکند پیر گفت چون عود سوز نزدیک اندام نهانی خود
برد و سر آن که در کیسه توست در میان آتش عود سوز بیندازد و حاضر باشی
و آنچه از وی پیدا آید تو او را بکش و بعد با وی خلوت کنی چون عورت عود سوز را

سوزن را نزدیک اندام نهانی خود داشت جوان سر آن مار را که در کیسه کشیده بود در عود
سوز بکرد و در شکم عورت ماری بود و پسر خواجه سوداگری که درین شهر مهر سیدی بجمال
این عورت فریفته گشتی و بخواستی بمجرد آنکه نزدیکی بکردی ماری که در شکم او بود
سر آلت آن را نیش زدی بعد چند روز آن مرد بمردی و تمام مال ایشان بدله مهر خود
می ساندی بدین طریق این عورت چندان مال بود که عود نیابد چون سوزن را نزدیک اندام
نهانی داشت پسر خواجه سر مار بریده که در کیسه داشته بود بدان عود انداخت ماری
که در شکم آن عورت بود در زمان جانب فرج عورت به جنگ بیرون آمد ولیسر خواجه
منتظر بود فی الحال آن مار را بکشت عورت در حیرت ماند حیران شد که این چه بلائی
بود که در شکم من قرار گرفته بود عورت گفت ای جوان من بیچاره را بکنیزکی
قبول کن و تمام مال خود را نثار قدم تو گردانیدم که مرا از بلائی محکم رهانیدی مال چه
باشد که جان وتن من فدای تو باد جوان دست او بگرفت نزدیک پیر آورد و
هر دو تن سر بر قدم پیر نهادند پیر آغاز کرد ای جوان من در حق تو چندین نیکی کردم که
از مار درخت امان یافتی و دیگر از مکر سوداگر بجستی و چنین زنی خوش لقا با مال

بسیار معتبر شد سالها کنون برای من چنین میدهی مال به پسر خواجه دست عورت را بگرفت

و عیان شد و گفت ای پیر این مال سودا کرد و این عورت ملک شما گردانیدم و من غلام

شما ام و این عورت کنیزک و من باشند هر دو را بغلامی و کنیزکی قبول فرمایند پیر تبسم

کرد و گفت من مال چه خواهم کرد اما دانم مرا از مایم چون در شهر خود رسی دعا و سلام من

بر پدر خود برسانی و بگوی که مرا با خواجه خضر ملاقات شده بود علیه السلام الهی بحرمت

خواجه خضر بفضل احسان قدیم بر آور و کرد از بمنه و کماله **باب بیست و هفتم در ایمان آوردن**

بت پرست با پسر و ملازم آن مردی کافر بود او هفتاد سال در بت پرستی عمر خود گذرانیده

بود و فرزند جوان داشت او را رحمت شد این مرد کافر از جهت شفقت پدری در روی

فرزند بدید و زار میگریست و زار زار میگریست و گفت ای فرزند من این دانسته بودم

که پیش تو خواهم مرد اما ندانسته بودم که شاخ جوانی تو پیش شکسته خواهد شد چون حالت

فرزند سخت‌تر شد روی بر مادر او آغاز کرد که هفتاد سالی است که این بت را خدمت

میکردم و بخدایی پرستیدم امروز بروم شفاء کار فرزند خود را از ایشان درخواهم شاید

که صحت شود این بگفت و رخ به صنم گرفت چون نزدیک بت رسید و پیش بت

هر بت سر خود بسجده برد و گفت هفتاد سال باشد شما را خدمت کردم امروز بحاجت
آمده ام تا دل بنده مرا که در حالت فقر سالی گشته است صحت بخشید پیش هر بتی که حاجت
کرد از هیچ بتی شفا جواب نمی یافت پشیمان و خاطر پریشان از پیش بتان برخواست
و رخ خانه گرفت می آید در وسط شهر مسجدی رسید در خاطر گذرانید که مسلمانان خدای آسمان را
درین مقام بندگی میکنند من هم بروم و از خدای آسمان مقصود حاجت عرض دارم
این فکر بکرد و در مسجد در آمد بسر سجده نهاد و گفت الهی از کرم تو شنیده ام که لطف
تو بر همه کس است من هم بهر آشتی آمده ام از حضرت تو حاجت میخواهم که فرزند من نزدیک
موت رسیده است بلطف و کرم خویش صحت عاجل بخش در آن زمان از عالم
غیب ندا شنید برو فرزند ترا صحت دادم شرمنده گشت و سر خود فرو افکند با خود
گفت ای نفس دیدی لطف کرم خدا تعالی خویش که توالی حاجت فرمود و فرزند او
سر از بالین خود برداشت و مادر را پرسید که پدرم کجاست مادر گفت ای فرزند چون
حال تو دشوار دید بر من گفت میروم از بتان شفاء فرزند خواهم پسر گفت ای آدمی همه
حال عاجز است چون رحمت میشود عاجزتر میگردد و بتان ساخته آدمی اند پس

بتان کسی را چگونه صحت دانید داد مرا که صحت داده است آفریدگار من و جمله جهانیانست
برما در انقدر بگفت و رخ بتخانه گرفت پدر را در بتخانه نیافت بازگشت طرف خود
در آمد دید که پدر در صحن خانه مسجد سر بر زمین نهاد بشکستگی مناجات میکند
فرزند پیش شده گفت ای پدر در برابر مگذار که در یک التماس تو مرا صحت بخشید چون
پدر رخ بگردانید فرزند را با صحت ایستاده دید شرمنده حضرت حق تعالی زیاده تر شد الغرض
گفت ای هفتاد سال از تو بیگانه بودم عداوت هفتاد سال من در میان ندید روی
الحال مرا اجابت کرد پس و اینی ترسم که از تو خدا بیگانه باشم در زمان با فرزند بهم کلمه بگفت
و در دین خدائی در آمد حکایت همچنین آورده اند که زلیخا دید که مهتر یوسف بعد هفتاد سال
بر پدر خود رسید با خود گفتن گرفت که فراق جمال یوسف مرا رسید چون من از خدا تعالی
بیگانه بودم مهتر یعقوب یگانه بود هم چشم که در گریه رفته بود باز داده دیدم
فرزند دل بند را بدو رسانیدند زلیخا چون تو از حضرت پاک بیگانه ماندی از فراق
یوسف جوانی باد دادی و از چشم بینائی رفت همه مملکت برفت هیچ قرار نگشت که
در خاطر وی گذشت فرمان بر مهتر یوسف علیه السلام صادر گشت که ای یوسف جهت

چیست که از سوختهٔ محبت خود باز پرسی میکنی یکی مرا دریاب که در محبت تو اکنون
چگونه است مهتر یوسف فرمود تا ندا کنند که فردا سواری خواهد شد و جمله لشکر سوار
کردد و این ندا در کوش زلیخا رسید که شاه مصر یوسف کنعانی فردا سواری در صحرای
مصر خواهد کرد زلیخا بر کنیز آغاز کرد که چشم من بفراق او برفت چوبی بدست من
بده که بر سر راه کذر او ایستاده شوم اگر من وی را نه بینم او باری اینقدر بداند که ای
هم آواره شده و شنید اکوی منست این بکفت و بر سر راه ایستاد خبر کردند زلیخا
ایستاده است فرمود فوجی نزدیک او برود و بکوید ای زلیخا یوسف تو در میان
ما هست یا نه هر فوجی که نزدیک او می آمد سوال کردی ای زلیخا یکی بدان که یوسف
تو در میان ما هست یا نه هر یکی را یکی جواب کفتی که یوسف ما در میان شما نیست
تا فوج مهتر یوسف علیه السلام رسید و نظر مهتر یوسف بر زلیخا افتاد اسب را نزدیک
زلیخا آورد و کفت ای زلیخا هیچ میدانی که یوسف تو کجاست زلیخا کفت
هم تویی مهتر یوسف کفت از کجا دانستی که منم کفت ای یوسف هر فوجی که نزدیک
می آمد آواز سم اسبان ایشان بر زمین می آمد چون اسب تو نزدیک من می آمد

آواز سم اسب تو بر دل من برآمده دانستم که یوسف من تویی مهتر یوسف را طاقت
نماند آغاز کردن زلیخا هنوز از من چه خواهی جان که داشتم بر باد دادی و از چشم بینائی
برفت و هر عضوی که داشتم ضعیف تر است گشته و آتش محبت تو فرو ننشسته
زلیخا گفت تازیانه که بر دست داری سر تازیانه بر دست من بده مهتر یوسف
سر تازیانه بر دست او بداد زلیخا چابک بستد و بر سینه خود نهاد گفت ای
آتش سینه من در محبت یوسف افروخته گشته شراره از خود بیرون افکن دیدند
تا آتش از دهن زلیخا جدا شد و سر تازیانه را گرفت تا آتش بچوب رسید و
از خوف آتش مهتر یوسف چابک از دست بر تاب کرد زلیخا گفت ای یوسف
تو در محبت مرا ملامت میکردی از ذره آتش من تاب نیاوردی بیچاره را چه حال شده
که سالها آتش محبت تو در سینه دارم همچنین آورده اند که فردا قیامت آمنا و
صدقنا مومنان را فرمان شود که بصراط بگذرانید چون گذشتن گیرند حیرت
بصراط آتش دوزخ گرفته بینند هر یکی را آتش دوزخ و دهشت در کار شود فرمان
در رسید ای بندگان ما هیچ از آتش دوزخ دهشت مرسید که ما بلطف خود در سینه

در سینه هر یکی از شما آتش محبت و عشق خود نهاده ام شراره از آن بیرون کنید و
آتش دوزخ مقابله کنید فی الحال از سینه هر مومن آتش محبت جدا گردد نظر آتش
دوزخ بر آتش مومنان افتد چند فرسنگ آتش دوزخ در گریزد بزبان حال بگوید ای
مومنان زود بگذرید شاید که آتش سینه شما را تا خبر کنید که از بهر دشمنان کفار آفریده ام
مومنان گویند ای آتش دوزخ چرا میگریزی و تاب آتش ما نمی آری یکی بنگر که سالهاست این
آتش محبت از ازل و از دل و تن منجمد بود در منظرگاه الست تا گفته اند که ای
جمله آتش آسمان هم چنین است که حلقه بیابان دنیا و آسمان دوم و سیوم آسمان
هم چنین است که در حلقه در بیابان عرش و کرسی با هفت آسمان جمله آسمان
و زمین و عرش و کرسی بدل بنده مومن هم چنین است که حلقه در بیابان اگر او را تو در
محبت عشق حق نبودی هر روز سیصد و شصت بار بنظر عنایت خود مخصوص
نکردی اما لیکن نه قدر خود ندیده اند باشی تا قدر و عزت خود بدانی دیگر چنین آورده اند لیلی در جهان
نماند و این خبر بسوخته آتش محبت عشق مجنون رسید که لیلی تو در جهان نماند مجنون بشنید
با مجنون و از نرخ آن خبر کرد چون نزدیک شهر رسید دید دختر کان بازی میکردند از ایشان

برسید ای دختران هیچ میدانید که لیلی مرا کجا دفن کرده اند دختران از ایشان جواب
گفتند ای مجنون سالها غوغاء محبت عشق در جهان افکندی اما اگر کمال محبت در تو بودی
اگر عشق تو کامل بودی هرگز تربت دوست خود را از غیر نپرسیدی از این سخن دختران
مجنون در حیرت افتاد باز دختران آغاز کردند در سوداء فکرت چه مانده در گورستان درآی
از گور هر کسی بوی محبت بیاید بدانکه تربت دوست تو همانست چون مجنون این خبر از دختر که
شنید گریه که داشت زیاده تر گشت و گفت ای مجنون سالها باشد که در محبت خود را
بسوختی اما کمال عشق این بود که دختر گفت هم بر سخن دختر رخ بگورستان کرد
از سر هر گوری میگذشت تا اندر سر بر خاک گور لیلی افتاده شد در زمان بوی محبت
در مشام مجنون رسید دانست که همین گور محبوب منست تربت را کنده گرفت و چند آه
برآورد و جان بحق سپرد نخواهم زیستن بی تو که جان من بچکار آید محالست این که
مجنون بناساید الهی بحرمت عاشقان دیدار تو که دولت دیدار خود بر من و جمیع مومنان
روزی گردانی بمنه و کماله و کرمه باب نوزدهم در حکایت سلطان ابراهیم ادهم و ملایم آن
حکایت آورده اند که سلطان ابراهیم ادهم از مملکت ترک داده و جامه نمد در بر کرده

ودر طلب مولی بیرون آمد مدتی در راه بودن تا شبی نزول ایشان در شهر هارون رشید
شده امیر عیسی حرامی که با سپاهی شب در شهر میگذشت سلطان ابراهیم در دام ایشان
افتاد و در تهمت دزدی گرفتند درینوقت نیم شب میگردد مگر دزد هستی چون روز شد
امیر عیسی کیفیت بر هارون رشید رسانیدند که امشب دزدی گرفته شده است خلیفه
فرمود پیش من بیارید سلطان ابراهیم را پیش هارون رشید بردند و خلیفه از طعام فارغ
شده بود و شربتی حلوائی میخورد چون سر بالا کرد نظر بجمال سلطان افتاد و در زمان
در خاطر بگذشت که چنین مردی دزدی نباشد باز خلیفه روی به سلطان آورده پرسید مگر
تو دزدی و گرنه در نیم شب برای چه بیرون آمده سلطان جواب داد در طلب مولی آمده بودم
امیر عیسی را طاقت نماند بر قفاء سلطان را سیلی بزد و گفت خلیفه چیزی دیگر می پرسید
تو جواب دیگر میدهی هارون رشید بر عیسی پر غصه شد بگفت من از وی چیزی پرسیدم
او مرا جواب بگفت اما ترا که فرمود که پیش من سیلی زدی خلیفه مر کنیزان را فرمود
که بدله یک سیلی عیسی را ده سیلی زنید و خلیفه از پیش خود برگرفت و بر دست
سلطان ابراهیم داد و امیر عیسی را سیلیها میزدند سلطان ابراهیم میخندید هارون رشید

گفت ور اسپی میزنند تعجب خندی گفت ای روسیاه این بیچاره ازو فرموده تو
جست جوی میکرد از بهر دنیا و من جست جوی پروردگار بودم آخر مرا در طلب مولی طوا
میدهند انکه در جست جوی تو از بهر دنیا میکرد ندا او را سیلی میزنند خلیفه گفت در حق
شما گستاخی کردم را خود یافت الکی ه خلیفه گفت این حلوا که دادم بخور سلطان
گفت من نخورم خلیفه گفت این چرا نخوری سلطان گفت از دو حال خالی نیست یا آنکه
آلوده است یا آنکه نا آلوده است خلیفه گفت آلوده چه باشد و پالوده چه باشد سلطان
گفت آلوده آنست که اگر یک لقمه از ناوجه در وی افتاده باشد جمله آلوده ست
و پالوده آنرا گویند که کل از وجه حلال باشد و هیزم که سوخته باشد آن هیزم هم از ناوجه
نباشد آنرا پالوده میگویند بار سلطان ابراهیم گفت اما از خیمی لذت دنیا را گرفته ام
خلیفه گفت ترا امان میدهم از این نعمت که گرفته اند تا چند گاه بر من باشی سلطان ای
خلیفه بیک شرط بر تو باشم خلیفه گفت بکدام شرط سلطان ابراهیم گفت اگر من قدم
تو دست دراز بکنم تو بر من حکم کنی پیش خلیفه تیغ برد و گفت بدین تیغ سر از تن
تو جدا کنم سلطان گفت ای خلیفه هنوز نکنه تو نکردم بگفتن سخن سر از تن من جدا

جدا میکنی پس در صحبت تو چگونه باشم من در خدمت معبود خود باشم اگر روزی
هزار گناه کنم چون گویم ای مولی بد کردم او بلطف خود گوید این بنده بخشیدم خلیفه گفت
پس نخواهی ماند سلطان گفت آری نخواهم ماند خلیفه گفت چیزی از من در خواه و طلب
قبول کن سلطان گفت ای هارون رشید من از تو توقع چیزی قبول کنم اگر نه در خزانه خدای
چیزی نیافتم خلیفه گفت این بلند همت و خورش لقاء مرا بگو تو کیستی گفت
من پادشاه بلخ بودم در طلب مولی همه چیز در باخته ام تا الله تعالی من شکسته را قبول
حضرت خویش گردانید الغرض روی سوی یمن کرد و بزرگان شنیدند که شاه بلخ از
برای رضاء مولی خود را در باخته و بغربت سفر بیرون شده هر همه صغیر و کبیر باستقبال
بر آمدند و بیکدیگر میگفتند برویم و روی کسی به بینیم که دل او را از بهر جمله خبر ها خواسته
است و در طلب شده و یک منزل از یمن مانده بود که مردی پیش سلطان را ملاقات
شد و گفت امروز جمله جهان از من شوریده بیرون آمده اند تا بزیارت سلطان ابراهیم
مشرف گردیم چون این سخن از زبان مردی سلطان شنید در خاطر سلطان گذشت و
بر نفس مجادله میکرد و میگفت ای ابراهیم کار تو بدین حد رسید که جمله جهان بر او دیدن

توکر گشته اند بانه آغاز کرده که این چه گمان فاسد است که بر خود می برید باش که عبرت
اندیشه ام از ایشان بگیرید روزی سلطان از قافله صحبت جدا شد و تنها راه
پیش گرفت و دید خلیفه فوج در فوج از پیش می رسید تا فوج نزدیک سلطان رسید
و بر آن سلطان پرسید بندار بنده هیچ سلطان ابراهیم دار که چند دور است گفت
او خبر می پرسی که او سرگردان در کار خود است ایشان ندانستند که سلطان
همین است گفت ای آینده ما از تو حکایت آن اخبار او پرسیدم تو از آن
سخن چرا میگوی این بگفتند و سلطان را چند مشت و چابک زدند که بیهوش
شد از بیهوشی باز آمد بر نفس خود آغاز کرد و بدین روز بزرگی خود اما ای نفس
و دیدی فکر بزرگی تو این بجوی که قدر عظمت از جهان در تو امروز نبید اکنون هم در نظر اهل
خوار گشتی و ایشان سیر دانستند که سلطان همان مجهول است که او رنجانیدیم الغرض
گذر سلطان در بازار افتاد که انجیر و خرما در دست نشسته میفروشید مدت
سالها است که سلطان ترک مملکت کرده بود کاهی حکام را میل انجیر و خرما
میکرد چیزی بر دو دید که یکجا فروخته میشود دل سلطان مایل شد و بر فروشنده

فروشنده گفت نعلین کهنه با من بستان و یکدو انجیر و خرما بده مرد فروشنده
گفت کهنه چرم انجیر و خرما نمی فروشم سلطان جواب او شنید و رخ بیرون
شهر گرفت و نزدیک انجیر و خرما فروش مردی در خواجه نشسته بود گفت که
خرما و انجیر فروش هیچ دانستی که نعلین کهنه بدله چند خرما و انجیر میدادی که بود انجیر
فروش گفت هیچ معلوم نیست که او چه کسی بود این مرد گفت او پادشاه بلخ
است اکنون در راه مولی خود را خیلی میدارد اما در طبق انجیر و خرما که نزدیک او بسیار
هر چند خرما و انجیر طبق آن مرد برداشته و آن خرما و انجیر فروش گفت که من هر خرما
انجیر است فریدم آن مرد خرما و انجیر فروش خرما و انجیر در طبق بکرد و عقب سلطان
دوید و نزدیک سلطان رسید ما نگر آورده که زمانی ایستاده شو تا به تو انجیر و خرما
بدهم سلطان او را جواب کرد نمی ستانم انجیر و خرما تو تو اند در نیافتی و معرفت
من نشنیدی انجیر و خرما نابود و در پیش این انجیر و خرما تو نستانم و دین خود را
در خرابی نیافتم چون او از سلطان جواب شنید باز گشت و سلطان رخ صحرا گرفت
در چپ و راست صحرا اسپ راندند وقت سلطان خوش برآمد و این مناجات

برگرفت و میگفت مولائی مولای ذکرک اهانی و ولدی و علیک دنیا و آخرة ابی مولائی
اگرچه تنهام ذکر تو اهل منست و ذکر تو دنیا و آخرات من گشته است بار عنایت
شوق شوق حضرت زیاده شد و میگفت مولای مولای ذکرک اذا انا غریب و
والغریب لا ملوا لانا بغریب معنی چنین باشد ای مولای من ذکر تو در جهان
غریب و من هم غریب و غریب الفت نگیرد مگر بغریب چون این مناجات تمام
شد و جان بحق تسلیم کرد الهی بحرمت سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه از جمله
نیکان گردان محبت دنیا دور گردان و هر یکی و هر یکی بکلی العوض من الطلب آنجهان
روزی گردان بمنه و کمال کرمه باب نوزدهم در حکایت مرد سخی و زن بخیل و ملامت آن
حکایت روزی دختری که بخدمت پیغمبر علیه السلام گریان آمد رسول صلی الله علیه وسلم
از دختر که از پرسید چه چیز ترا گریان می آمد دختر میگفت ای پیغمبر خدا مادر و پدر از سر من
وفات یافته اند و بفراق روزگار بسر میبرم و امشب مادر و پدر را در خواب
میدیدم گوئی که قیامت قایم شده است و خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر
آورده اند از جانب بر آمدمی در عرصات بجهت دیدن مادر و پدر میدویدم ناگاه

ناگاه گذر من در دوزخ افتاد دیدم مادر من در میان درهای دوزخ مبتلا گشته است
دیدم که بدست راست مادر من پارچهٔ کهنه داده‌اند و دست چپ پنبه داده‌اند و آن
هر دو دست دارد اگر آتش جانب راست مادر قصد میکند بجامه دفع میکند پنبه را
پیش میدارد و آتش بدان دفع میکرداند گفتم ای مادر بدین نوع از شومیت کدام
چیز شد گفت ای دختر من بغایت نیک کردار بودم اما بخیل بودم و در جمیع عمر خود بجز
جامه پاره و پنبه دیگر بکسی ندادم امروز بدست همین داده‌اند اگر بجامه و پنبه آتش را
دفع میکنم اما از آتش دوزخ درون من خشک و بی آب گشته است الغرض پرسیدم
ای مادر پدرم کجاست گفت ای دختر پدر تو در دنیا سخی بود و مقام جوانمردان بهشت
است او را بسوی عرش طلب کن الغرض جانب عرش میدیدم چنانچه بر حوض کوثر نشسته است
هر چهار یاران شما نزدیک نشسته‌اند هر بار قدح آب حوض پر میکند و بدست یاران شما
میدهد و ایشان بدست شما میدهند چون پدر را بدین مرتبه بدیدم گفتم ای پدر
خدای تعالی ترا بدین سعادت مشرف گردانید و مادر من بدوزخ مبتلا و بی آب مانده یک
قدح بدست من بده تا بجهت مادر برم گفت ای جگر گوشه پدر صد تشنه آب حوض

کوثر بر دوزخیان حرام گردانیده است گفتم ای پدر اگر قدح اب نمیدهی بر کف دست
من چیزی بینداز پدر گفت دست پیش کن من دست خود را پیش کردم پدر آب
بر دست من انداخت من کف دست کردم او را دم و لبسوز دوزخ رسیدم گفتم
ای مادر دهن باز کن او فی الحال دهن باز کرد من آب حوض کوثر در دهن بکردم همان زمان
فرشته برمد بانگ بزد که خدا تعالی دست تو خشک گردانید که اب حوض کوثر بر دوزخیان
حرام است و تو آب پاک در دهن دوزخی بکردی از هیبت بانگ بیدار شدم و نظر بر دست
خود کردم دست من خشک گشته است احوال خواب امشب این بود یا رسول الله
که بخدمت عرض داشتم بر دست پیغمبر صلی الله علیه وسلم عصائی بود بر دست دختر
که بدادو دعا کرد و گفت الهی اگر همچنان است چنانچه پیش من میگوید فردا قیامت
همچنین خواهد بود بدوستی خواب ضعیفه چنانچه دست دختر که بود همچنان شود از الحال
این دختر که نیکو شد حکایت ملا ابراهیم آمده بشنو مردی بغایت بخیل بود تا کار او در بخل
جائی رسید که اگر کسی بر درش او بکسی چیزی بدادی شبانروز سر آن مرد بدرد آمدی
و سه روز وظیفه او بود طعام نخوردی الغرض آن مرد را دختری بود و او را در تمام روز نیکی مان

یک نان بداد چنانچه یک روز نانی بر دست دختر کسی بداد و خود از شهر بکار بیرون شد ناگاه
درویشی بر در آن مرد بخیل رسید و گفت از بهر رضای خدا چیزی بمن ده که گرسنه رسیدم
دختر که با خود گفت امروز پدر وظیفه من یک نان داده است از بهر رضای خدای تعالی
بهتر این درویش اگر گرسنه بدهم و من امروز گرسنه بمانم تا از بهر رضای خدای تعالی کاری کرده
باشم نان بر دست کرد و آن مرد درویش از دست او بستد و در خوردن نان بر در
او مشغول شد این بخیل از بهر کاری که رفته بود باز در خانه آمد دید که مردی نزدیک در او نان
میخورد بشنوده روی آن بخیل بخشم آورد مرد بخیل آن درویش را پرسید که نان تراکه داده است
درویش اشارت بخانه بخیل کرد و دریافت که نان دختر من داده است خشمناک
بر غصه شد گفت درویش را نان تو دادی دختر گفت نانی که حصه ما داده بودی
آن نان بدرویش دادم گفت تو خلاف من نان بدرویش چرا دادی و اگر تو دختر
من بودی مخالف ما کار نمیکردی براین سخن بگفت و دست دختر کی بگرفته
از شهر بیرون کشید و در بیابانی بیاورد آنگاه گفت دست بگو بکدام دست آن
مرد درویش را نان دادی دختر که دست راست بنمود در فی الحال کارد بکشید و بر دست

او بر اندوا زسر دست او جدا کرداند و این بیچاره را هم در بیابان گذاشته و خود
بازگشت آن مظلومه دست در بریده و تنها در بیابان در دهشت بود جانب
آسمان دید و این سخن بگفت الهی پدر مشفق و نیز از بهر تو آن دادن و در راه تو با من
چنین کرد اکنون نمیدانم که لطف تو با من چه خواهد کرد دوای دردمندان و تنها ماندگان
بجز تو غیری نکند هنوز این سخن نگفته بود که خدای تعالی پادشاه را از شکار سرگردان
کرده بدو رسانید و نظر پادشاه بر روی دختر که افتاد اسب را نزدیک او آورده
و گفت در این بیابان تو کیستی دختر که گفت من کنیزک الله تعالی هستم پادشاه
گفت چگونه در این مقام رسیدی و دست ترا که بریده است که خون چکان مینماید
گفت ای پادشاه حکم خدای تعالی بر من رفته است که مرا بی دست کنانده در بیابان
رسانید من صبر کردم و برضای حق تعالی راضی شدم که هرچه خواهد کرد پادشاه چون از وی
چنین شنید رحمتش در کارش آن شد و گفت ای دختر من در جهان هیچ دختر
ندارم اما دختر من تو باشی و مرا یک پسر است و خداوند تعالی مرا در حق تو چنان الهام
کرده است که از آن پسر خود ترا دوست تر دارم و من ترا در نکاح پسر خود در آرم پادشاه

پادشاه این بگفت و محافه طلب کردند او را سوار کردند و در شهر خود آورد آنگاه
پادشاه در خاطر اندیشه کرد که اگر پسر را واقف خواهم کرد پسر مرا از بد دستی این دختر
معلوم خواهد کرد آنکه او را معلوم نشده است من در نکاح او در آرم پادشاه پسر را
طلب کرد فرمود و گفت ای امروز در شکار رفته بودم دخترکی دیدم غریب خوب صورت
بغایت واحسن خلق و با جمال خداوند تعالی مرا در حق او مهربان گردانید و با او بگفتم
که تو دختر منی و مرا در نکاح پسر خود در آرم اکنون او را آورده ام و رضامندی من اینست که
او را در عقد خود در آری پسر گفت هر چه رضای پدر منست برای آن راضی هستم پادشاه
قاضی را طلب فرمود و گفت خطبه نکاح بخوان بعده چون عقد تمام شد پادشاه
رخ بر خازن آورد و گفت هر لعل و یاقوت و گوهر که در خزانه من خوب است نزدیک
من بیارید پادشاه پیرایه بدست خویش در بر دخترکی میکرد و چون تمام پوشانید
پادشاه نظر از سر تا قدم دخترکی میکرد و جمله پیرایه از سر تا قدم بغیر درست به جمال
نمود آنگاه پادشاه دخترکی را در کنار گرفت و میگفت از من سر بد گردد ام اعادت
درست کردن نمیتوانم که این قدرت مرا دست است آنگاه پادشاه خدمتگاران

خود را بنمود که این راز نیک پسر من برسد هر چه پسر من گوید آن بشنوید و بر من عرض
دارید چون نزدیک پادشاه زاده بردند و خود پس پرده ایستادند چون سخن تعشق مشفقی
که در حق آن دختر پادشاه روزنه کرده بود در زبان گفت پس پایه بگردند نزدیک خدمتگاران را
بیامد و گفت من هم بر بین آمده ام اگر پسر من باین ضعیف سخن در عیب دست
کند ما بگوئید من پسر خود را بفهمانم که این پسر من بی عیب آفریدگار و پادشاه زاده
هزار عالم است دیگر هر که هست از عیب خالی نیست آنگاه پادشاه زاده بر عروس آغاز
کرد که مرا برگ تنبول بده چونکه دست راست نداشت بدست چپ برگ و سپاری
بدست پادشاه زاده بداد و گفت که پدر من از بهر من زن بگیرد که در تمام عمر برگ نخورده بدست
و اگر نه بدست چپ برگ تنبول چرا میداد چون دختر این سخن از زبان شوهر شنید شکسته
دل شد و در چشم آب گردانید و جانب آسمان دید و گفت ای راست کننده عیبان
اگر این دست من از جهت رضای تو رفته است خود درست گردان می‌توانی تا از شوهر
شرمنده نمانم از گوشه حجره آواز برآمد که دست از نقاب چادر بیرون کن تا قدرت
ما معاینه کنی فی الحال دست از چادر بیرون کشید و دست درست شده بدید و بر شوهر

و هر شوهر را بدست راست برکت تنبول دادن گرفت بادشاه که بر در ایستاده بود چون
دست نیک شده دیگر طاقت نماند در زمان نزدیک ایشان بیامد و دخترکی را در کنار
گرفت پرسید ای دختر نیکو بحرمت آن خدائی که دست تو راست و درست کردانید
واقعه گذشته خود با من بگو الحال دخترک گفت که پدر من مرد بخیل بود بغیر گفته
او من نان درویشی را داده بودم از غضب آن دادن دست گرفته در بیابان بیاورد
و دست من بریده و همدران محل بگذاشت و خود بازگشت و من کاری که از بهر
رضای خدای کردم هم در دنیا خدای تعالی دست من درست کردانید و همچنین بادشاه را
سرگردان کرده بر سر من آورد و مهربان و مشفق کردانید تا معلوم جهانیان کردد که کار
از بهر خدا کنند هرگز ضایع نشود **حکایت بادشاه دیگر بشنو** بادشاه بغایت
بخیل بود که هرگز بغیر گفته من در شهر نان بدرویشی بدهد با هر دو دست او بر نبرند و او را از
شهر جلا بیرون کنند تا کار فقیران بجای رسید که از بهر طعامی بر حالی خود میمردند هر فقیری که بوردی
او را رسوا کرده از شهر بیرون کشیدند تا روزی فقیران را طاقت نماند آواز بر
در آوردند این مردمان اگر از جهت بادشاه نانی نمیدهید به رشنان بدست می دهید تا

من بوی گندم شنید که بوی طعام در شام من رسد و درونه من قرار گیرد و در آن
شهر عورتی مسلمه بود چون سخن درویش در سمع او رسید در خاطر خود گذرانید
که رونان جوین دارم پیش درویش بدهم که گرسنه است و رضای خدا حاصل کنم اگر
پادشاه بشنود هرچه خوشش آید در حق ما کند در زمان برخاست رونان جوین بدست
گرفته پیش درویش بیامد و بران درویش گرسنه بداد و گفت بخور نغران را که پادشاه
از بهر این معنی تعین کرده بودند این خبر بپادشاه رسانید که فلان محل عورتی
بر درویش رونان جوین بداد پادشاه فرمود من فرموده بودم پیش ازین حکم و
واخبار کرده بودم هر که چنین کند هر دو دست برند و از شهر بیرون کنند آن بیچاره را گرفتند
و هر دو دست بریدند و از شهر بیرون کشیدند و آن عورت را پسری در گهواره بود
کشیدند و در گردن نشاندند و از شهر بیرون کردند و این مظلومه را چهار چیز پیش
آمد یکی بریدن دست دویم عذاب فرزند که در گردن سوار کرده بودند و بغیر دستها
آوردن فرزند را همیتوانست سیوم آنکه از خانه جدا افتاد چهارم رنج و مشقت
غربت و تنهایی پیش آمد الغرض چندین چیز که او را پیش آمد درونه خشک و بدان

وبه آب گشته تا چپ و راست و بیابان نظر میکرد شاید که محل آب نظر مرا فتد
حق تعالی حوضی را در نظر او پیدا کرد و نزدیک حوض شد و خواست تا دست دراز کند
که در رود دست نداشت آب بدبختی بیرون آمد شسته شد تا مگر باب رسید خواست
تا سر نگون کند با دهن آب بخورد بچه از کتف بغلطید و در آب غرق شد درد و بر درد
زیادت رسید آنگاه در کنارهٔ حوض ایستاده شد و بگفت رضینا بقضائک
یعنی راضی ام بر قضاء تو
وصبرنا علی بلائک دل مجروح را این آیهٔ قرآن قرار کردان بر زبان آغاز
وصابرم بر بلاء که از تو ست
کرد قال الله تعالی ان الله مع الصابرین همدرین میان دو جوان صاحب جمال
فرمود الله بزرگوار تحقیق خدا از صابران قرین است
بر سر وقت او رسیدند آن عورت نظر در جمال ایشان کرد دید جمله بیابان
از نور جمال ایشان منور شد مجرد آنکه نظر عورت بجمال پاک ایشان افتاد درد
دست و اندوه فرزند برفت ایشان پرسیدند که تو کیستی و در کنارهٔ آب
چه میجویی عورت گفت چکنم درین آب فرزند دلبند من غرق گشته است یکی ازان
جوان دست در آب دراز کرد و فرزند او را سلامت کشید و تسلیم مادرش
بکرد جوان دست بجهت ستدن فرزند دراز کرد دوم جوان آغاز کرد که دست را که

بریده ست گفت پادشاه دنیا برانیده ست جوان گفت کاری که از بهر پادشاه
حقیقی کرده همون فی الحال نیکو میکند چون این سخن بگفت و از پیش عورت غایب شد
و در ساعت باز آمد و هر دو دست پنجه بریده بیاورد و مر عورت را بگفت
که هر دو دست خود بیرون کن او دست کرد هر دو پنجه بریده بر دست نهاد خدای تعالی
باز آن درست گردانید و هر دو جوان از پیش آن عورت روان شدند عورت
بدوید و از ایشان پرسید که شما کیانید که در حق من چنین احسانی نموده
آید ایشان گفتند ما دستگیران دین و دنیا توایم و ما هر دو تن را که صاحب
جمال می بینی آن هر دو قرص جوین توایم که حق سبحانه و تعالی بدین صورت نزدیک تو
فرستاده است چنانچه امروز ترا در دنیا کار آمده ایم فردا در عقبی قیامت هم دستگیر
توایم الهی همه مومنان را توفیق سخاوت روزی گردانی و زیر علم سخاوت جای
از دست امیر المومنین علی شربت حوض کوثر روزی گردانی بمنه و کرمه باب بیستم

حکایت آزر بت تراش پدر مهتر ابراهیم خلیل الله صلوة الله علیه و سلم و علی آل

آورده اند که روزی مهتر ابراهیم نزدیک بتخانه پدر بیامد و دید پدر بتان را پیش خود داشته

داشتم هر بار سر خویش بسجده می بردم مهتر ابراهیم را طاقت نماند آغاز کرد ای
پدر مرا در کار تو عجب می آید زیرا آنکه بتان ساخته تو اند و پیش ساختگان
خود سر بسجده می بری مرا خدا ایست را سجده نمی کنی که ترا بیافرید چشم و بینائی و
گوش و شنوائی داد و زبان گویائی و دست گیرائی داد و هر عضوی بکار است لیس
حضرت نگارنده خود گذاشته پیش بتان ساختگان خود سر بسجده
می بری آنگاه پدر گفت ابراهیم اگر سخن تو راست است بگو همین بتان را در حق
پروردگار تو و رسالت پیغامبری تو بزبان حال سخن آیند که گواهی دهند من هم
ایمان بتو آرم چون مهتر ابراهیم علیه السلام از پدر شنید رخ بسوی بتان کرد و گفت
بعزت آن خدائی که او قدرت بر همه چیز دارد و می تواند که شما را با من سخن آرد اکنون
واحدانیت خدا تعالی و رسالت پیغامبری من گویید جمله بتان آغاز کردند کلمه
لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله
بجز آنکه آزر از بتان کلمه شنید در حیرت گفتار ایشان ماند گفت
یا ابراهیم یا مسلی اله توفیق کلمه گفتن نتوانم اما این بتان را تو بخشیدم مهتر ابراهیم چون
دید که پدر ایمان نمی آرد از سر غصه جمله بتان را گرد آورد و دست بر تبر آورد و خواست

تا همه را بشکند در زمان مهتر جبرئیل نازل شد و دست مهتر ابراهیم را بگرفت و گفت فرمان
میشود همین زمان این بتان بوحدانیت ما و برسالت پیغامبر آخر تو گواهی دادند نخواهم
که تو ایشانرا بشکنی پس ازین سخن مومنانرا بت ریخت عظیم است زیرا نکه بتان
یکبار اقرار بخدا تعالی کردند و برسالت مهتر ابراهیم گواهی ایشانرا خدای عز و جل نمیخواهد
که مهتر ابراهیم بشکند مومنان که همیشه محبت الهی و بر پیغامبر اشرف نبی اند و دارند و بر زبان
سعادت این کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مفتخر میکردند اگر از عذاب قیامت نجات
یابند هیچ عجب نباشد و در کارهای خدا تعالی مر کرا حیرت و چه تمیز شد آنرا که خواهد نجات دهد
با کردار اندک و آنرا که نخواهد کردار بسیار او حبط کند حکایت آورده اند در عهد مهتر موسی ع
زاهدی بود که او چهار صد سال امر خدا بجا آورده بود چنانچه روز تمام بصوم گذرانید و یک فاسقی
و فجوری بود که هفتاد سال روز و شب فسق و فجور میکرد بقضاء الله خداوند تعالی در رسیدهم
در یکروز زاهد و فاسق از جهان وفات یافته شدند و در بنی اسرائیل افتاد که زاهد از جهان
خرامید خلق شهر جمع شدند بر مهتر موسی علیه السلام آمدند و عرض کردند که فلان
نیک کردار امروز در جهان نماند اکنون ما جمع شده ایم تا بر جنازه او قدم زنیم تا از برکت او

از برکت او ما همه آمرزیده شویم و فلان فاسق نقل کرد که در تمام عمر خود بجز فسق و فجور کار
دیگر نداشتی و کسی را که در راه ملاقات شدی فی الحال رخ از وی میگردانیدی تا نباید که
از شومیت فسق او بر من اثر کند چون قوم مهتر موسی علیه السلام قصه تمام کردند
مهتر موسی خواست تا بر سر زاهد بآهسته برود مهتر جبرئیل در رسید و گفت ای پیغامبر
خدا فرمان رب جلیست که مر قوم خود را بگو تا رسنی را بر خود بر بندند و در پای زاهد بر بندند
و کشان کشان از شهر بیرون آرند و در مضبله اندازند یا موسی ترا فرمان میشود در سر
گناهکار حاضر شو و بدست خود غسل بدهی و در جنازه او با امت نماز بکن مهتر موسی ع م
روی بسوی امت خود کرد و گفت جبرئیل بدین نوع فرمان میرساند بمجرد شنیدند
همه در حیرت ماندند و گفتند مگر کار بر عکس میشود بعده گفتند ای پیغامبر خدا ما آنچه از
هر دو نفر دیدیم پیش شما عرض داشتیم باقی احوال قلوب هر یکی الله تعالی میداند مهتر موسی
گفت ما بنده ایم و در کارهای خدای تعالی مجال دم زدن نیست آنچه فرمان شود همان کنم
در ساعت مهتر جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای موسی فرمان میشود امت
ترا راست میگویند که آن زاهد نیکوکردار بود و فاسق بدکردار بود اما ایشان ظاهر بین

نداند و باطن جز او غیر نیابد آن زمان که از وقت بنده کن هکار باز بگردد و در خانهٔ زاهد و فاسق
برو و از زنان ایشان بپرس که افعال و اقوال ایشان چه بود الغرض در ساعت زاهد رسید بر
بندند و از شهر گشتند ایشان بر تاب کردند و فاسق را بتعظیم بسیار دفن کردند آنگاه مهتر موسی ع
با امت خود رخ بخانهٔ زاهد کرد و از زن زاهد پرسید که شوهر تو چگونه عمر گذرانید گفت
ای پیغامبر خدا در تمام عمر روز بصوم گذرانیدی و شب تمام بیگاه مر خدا را ابدیکه بکردی و همیشه
در طاعت بمسجد بودی هر یک شنید که از زاهد زن میگفت آنگاه ای پیغامبر خدا یک روز سخنی
دیگر بگفتی موسی ع گفت بگو آنچه او گفتی زن آغاز کرد که گاهی بر من بگفتی که چهار صد سال
بر آمد که من طاعت میکنم اما در خاطر این تحقیق نمیشود که خدا یکی است یا دو و موسی
دعوی پیغامبری میکند حق است یا دروغ میگوید جبرئیل صلوات الله علیه السلام در رسید
و گفت فرمان میشود که ای موسی کسی که در حق تو و من چنین گوید مر امت خود را بگو
در حق او ایشان چه گویید همه گفتند که بغایت بدبخت کسی بوده است که در
حق پروردگار خود و بشکر گمان بد برد و پیغمبر را یقین ندانست آنگاه مهتر موسی
با یاران در خانهٔ فاسق برفت چون بدر او رسیدند در خانهٔ او بسته یافتند یکبار مهتر موسی

مهتر موسی در او را بر زمین آورد و آواز داد که در خانه گنهکاری آمده است بگوید
آواز دادند شتاب و در باز کن که پیغمبر خدا آمده است بدوید و در را باز کرد و میگفت
قدم پاک در خانه فاسق چگونه آمده مهتر موسی علیه السلام گفت مرا خبر کن شوهر
تو چگونه کس بود گفت ای پیغمبر خدا از هر چه میپرسی هر بدی که در جهان است در
ذات او بود و همیشه از فساد و زنا و از جهت خمر خوردن خالی نبود برگزیده حضرت
رحمن اگر یک کردار زشت او بگویم خود بیان نیاید الغرض مهتر موسی ع پرسید از وی
افعال و اقوال نیکیهم عیانه رسیدی گفت ای پیغمبر خدا که شب میانه رسید از مستی شراب
بیدار شدی رخ جانب قبله بیاوردی و گفتی الهی روز و شب بفرمان تو میکنم اگر فردا قیامت
بسوزی من لائق آنم و اگر ببخشی تو تعالی آنی اگرچه من بنده در میان کاران مشهور و در
میان بندگان تو می سوزیم تو آن هستی که با آخر بکرم و رحمت خود در هژده هزار عالم مشهوری
اگر بخشی که و در کسی ندارم ببخشی هر بار زبر و ائی بروائی غیر ندارم اگرچه گناه گناه در خدائی تو
هیچ شک و شبه ندارم یقین میدانم همیشه بودی و همیشه باشی و در پیغمبری مهتر موسی
دانستم که پیغامبر است و سخن او در پیغمبر حق است و راست و درست است و فرستاده

حق است بشنو خلق از پیغمبر پنج شب نبود که جنی نگفتی تا بهمان وقت مهتر جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت ای موسی فرمان میشود کسی که در حق ما و در حق تو جنی گوید تو در حق
او چگونه دیگر فرمان میشود ای موسی در آن ساعت که در حضرت ما جنی گوید
و شکستگی مرا آورد شما در حق وی چه گوئید گفته خداوندا آن نیکبخت و دین دار است
اگر جمیع گناهان را با خود خواسته باشد همه را بدو بخشیدم تا معلوم همه شما را
باشد که بیچارگی و شکستگی در حضرت ذو الجلال قدر عظیم دارد هر که معروف الحال خوار
گشت در حضرت ما بهیچ وجه قیمت نیامد ما آورده اند که جبرئیل علیه السلام نزدیک پیغمبر علیه السلام
بیامد رسول علیه السلام پرسید ای برادر جبرئیل از کجا می آئی گفت یا رسول الله نزدیک
زاهد بودم که چهار صد سال بر آمده است مستقبل قبله نشسته و جان بحق تسلیم
کرد چون قیامت قایم شود خداوند خلق و آخرین را حاضر کند الخ ندا کرده شود خدا
وند تعالی که اولیا و انبیا همه برحمت من در بهشت در روید یا رسول الله آن زاهد بگوید که
بار خدایا من چهار صد سال بندگی کردم الخ امروز برحمت در بهشت خود بر لیس اجرت چها
صد سال بندگی مرا ببینید الخ در بهشت روم فرمان شود نظر در چهار صد سال بندگی مکن

از رحمت ما در بهشت برو باز آن زاهد بگوید تا چهار صد سال را اجرت نه هیک من در بهشت در
نیایم غیرت الهی در کار شود و آن فرشتگان ای زاهد را سوی دوزخ روان کنید و بر دارند چون
میان زاهد و دوزخ هشتاد ساله راه مانده بود که گرمی دوزخ مر زاهد را اثر کرد چنانچه زبان
در کام زاهد گرفته شد از سبب تشنگی بسیار عاجز شود آنگاه فرشته را فرمان شود که
قدح آب برگیر و نزدیک زاهد برو و چهار صد سال نیکی او را بدار بگیر فرشته آب قدح برگیرد
و نزدیک رسید نظر زاهد بر قدح افتاد بر فرشته گوید بعز و نزار ای ملک خوش لقا از این
قدح آب قدری بده که از تشنگی بسیار دماغ از نهاد من برآمده است فرشته گوید
چهار صد سال زهد با که کرده دویست سال کردار نیکی به دست من بفروش و نیم لذت آب
بخور زاهد نیم نیکی بدله نیم قدح بفروشد باز قدری راه دوزخ رفت باشد از زیاده تر
تشنگی در کار شود باز فرشته قدح نماید بمجرد آنکه دید آب از فرشته خواست که فرشته
گوید دویست سال کردار نیکی باقی دار این بدله همه بدله آب بفروشی تمام قدح آب بخوری
زاهد گوید بفروختم و از فرشته آب بستد و بخورد آنگاه فرمان در رسید از زاهد بچهار
صد سال زهد من باز ندید آخر بیک قدح آب بفروختی بعده فرمان در نعمت جنت و گویائی از آن

با چهار صد سال عمل خود بکنی تا کدام عمل راجح آید فرمان شود از فرشتگان نعمت
بینائی دو چشم زاهد در یک پله نهید و چهار صد سال اعمال این زاهد در یک و آنرا سنجید
چون وزن کردند نعمت بینائی از کردار چهار صد سال زاهد گران آمد بعد چون زاهد این معاینه
کرد از شرمندگی سر فرو افکند آنگاه فرمان شود که سر برکن که شرمندگان و مفلسانرا
خریدار میکنم اکنون برحمت من در بهشت در آی الهی بحرمت آن بندگان که شکستگی
ایشان مقبول حضرت پاک تو گشته من بیچاره را با جمیع مومنان را در دم آخرت شکستگی
که لائق لطف و کرم تو باشد روزی گردانی **باب بیست و یکم حکایت طوطی که مردی بخدمت**
مهتر سلیمان آورده بود تا آورده اند که مردی در عهد مهتر سلیمان طوطی بخرید با الحان و نوائی
خوب چندگاه آن طوطی در خانه آن مرد خوش الحانی کرد بعد از نوائی کردن بماند چند
که هر چند طوطی را تلقین بکردی طوطی زبان بگفتار نیاوردی آن مرد روزی آمد و قفس برگرفت
و نزدیک مهتر سلیمان بیاورد و گفت ای پیغمبر خدای من این طوطی را بشرط گویائی خریده بودم
چندگاه است که این طوطی در خانه من الحان و نوائی خوب میکرد و اکنون مدتی باشد
که هیچ سخنی نمیگوید و من آنرا نزدیک شما آورده ام که حق تعالی دانش جمیع زبانها شما را

شما را داده است اکنون مرا این طوطی را بپرسی که چرا از خوب الحان و آواز مانده است
مهتر سلیمان رخ جانب طوطی بکرد و گفت چرا از آواز خوب مانده طوطی گفت
ای پیغمبر خدای از آن روز باز که از جفت خود جدا شده ام بفراق او در نالیدن بوده ام
چون جفت من با طوطیان دیگران در هوا میگذشت و آواز نالیدن من بسمع
او رسید فی الحال از هوا نزدیک من آمد و مرا نصیحت کرد که چندین گریه و زاری مکن
مر کسی که خدای تعالی صبر از او دوست میدارد تا باز ما را جمع گرداند و اگر چه خواسته است جمع
راجع نکند خوش نالیدن هیچ سود ندارد بهمه حال صبر باید کرد ای برگزیده حق تا آنکه جفت
من چنین گفته من از آن نوا و درازی باز مانده ام مهتر سلیمان روی مبارک خود بسوی آن
مرد بکرد و گفت بعد ازین طوطی تو سخن نخواهد کرد اما آن قدر که تو این طوطی را خریده قیمت
این از من بستان او گفت بدین مبلغ خریده ام مهتر سلیمان بهای او که خریده بود
رسانید و طوطی را از قفص کشید و بر دست خود بنشاند و گفت اکنون بر جفت خود برو
طوطی از دست و در شفقت بام مهتر سلیمان بنشست و گفت ای پیغمبر خدای اگر تو در حق
من لطفی و کرم و احسان نمودی آنچه در ذات من خدای تعالی داده است من هم پیش

تو عرض دارم مهتر سلیمان گفت بگو کدام چیز در ذات تست گفت ای پیغمبر خدای هر جا که در
زمین چیزیست از من پوشیده نیست گفت ای پیغمبر خدای درین مقام که شما نشسته اید
بر چهار گوشه چهار گنج هست از آن حال شما را خبر نیست مهتر سلیمان فرمود
تا چهار گوشه بکاویدند چون کاویدند از هر گوشه گنجی بیرون آمد مهتر سلیمان گفت این خود
معاینه شد اما بگو تو در دام چرا گرفتار شدی گفت و در دام صیاد گرفتار شدم مهتر سلیمان
گفت گنج که در قعر زمین باشد آنرا بدانی صیاد که در روی زمین دام فرو کرده بود
آنرا چگونه ندانستی گفت ای پیغامبر خدای مگر ازین اخبار معبود خود در سمع شما نرسیده است
اذا جاء القضی عمی البصر چون قضاء حق در آید چشم بینا را پوشیده گرداند طوطی این
بگفت و از پیش پیغامبر مهتر سلیمان بپرید دیگر حکایت روزی گذر مهتر سلیمان بر
در صحرا افتاد دید زیر یک درخت بچگان باز نشسته اند و بر سر آن درخت مرغ نشسته بود
جانب بچگان می دید و می خندید پیغامبر خدای نزدیک مرغ بشد و پرسید جانب
بچگان می دیدی و می خندیدی چه معنی وجه خنده میکنی مرغ گفت ای پیغمبر خدای از جهت
نادانی این بچگان مرا خنده می آید که ایشان بجهت گرفتن من دام نهاده و من چهارصد سال

بچهارصد سال عمر دارم الغرض این بچگان بنحوه اند تا مرا حرکت دهد اگر ایشان نباشند خود
راه بر گرفتن من ورنج ندارند چون حضرت سلیمان این سخن از مرغ شنید قدم بستر در راه
نهاد بعد زمانی همدران راه باز گشته مرآمد دید مرغ را بچگان گرفته و چشمهای دوخته
نوک را بسته پرها کندیده و در هر دو پای قید نهاده اند آن مرغ را بشناخت و نزدیک
شد و پرسید اما گفتار تو چیزی دیگر بود گرفتار از کجا شد گفت ای پیغامبر خدای همان
گفتار من مرا در بلا افکند چون شما از سر وقت من برفتید دیدم جمله جهان سراسر
آتش گرفته است هر جانب که رخ میکردم جای بر آتش گرفته میدیدم کجا رویم دیدم مگر
در آشیانه من آتش نیست در دل کردم مگر در آشیانه خود خلاص یابیم چون در
آشیانه در آمدیم و در دام بچگان گرفتار شدیم در این محل ندا شنیدیم **ما شاء الله**
کان و ما لم یشاء لم یکن خواست ما هیچ نشود بجز خواست حق الهی
در حق من شکسته خواست و رضاء خویش ما خبر نیست همراه جمیع مومنان خیر گردانی
و مستقیم بر دار بمنه و کماک کرمه **باب بیست و دوم در حکایت خواجه حسن بصری و ملائکه**
آورده اند که خواجه حسن بصری در تلاوت کلام ربانی بود که بدین محل رسید **سلام علیکم**

طبتم فادخلوها خالدین گفت الهی من بیچاره حسن را این آرزوئی میشود که غنچه
وحق مرا بهشتیان من باشم تا رضوان بهشت مرا پیش آید هم بدین آیت کریم تو بشنو
جنت خوانند ندا شنید از عالم غیب ای حسن بصری این دولت بیش از تو دیگر بندگان
ایشان که جست و جوی کرده اند خواجه گفت الهی آن کدام نیکبخت است که بدین سعادت
اسلام بر رضوان اکبر مرا فرستی خواهد شد آواز دیگر شنید که ای حسن زنی بیوه است
که بدین خلعت خواهد رسید گفت خداوندا آن زن کجاست ندا شنید در فلان
محلت می باشد خواجه بر خود گفت بروم تا ملاقات سعادت او حاصل کنم چه
حسن بصری بیرون آمد و بر در او برسید و سنگ بر در زد از درون خانه آواز شنید گفت
کیست که بر در سنگ گران می کند خواجه جواب داد گفت منم حسن بصری باید
و در را باز کرد خواجه در درون درآمد و دید که دیگ بر دیگدان نهاده است و فرو در آتش میسوزد خواجه
حسن گفت ای خواهر یکی بگو مرا که خبر کرد یا از کرامت دانستی که من مهمان تو خواهم شد
که دیگ بر دیگدان شده گفت ای حسن از آمدن تو مرا کسی خبر نکرد اما این خون جگر
منست که در آتش بریان شده ام گفت واقعه چیست که آب جگر بر آتش دان

بر آتش دان کرده گفت ای حسن امروز سه شبانروز است که طفلان من چیزی نخورده اند
امروز نان بهر قوت دل ایشان دیگ بر آتش دان کرده ایم امشب از خوف خدای تعالی
چندان گریستم که این دیگ از آب جگر من پر شده است این زمان خوردگان را
نان دادم میدهم که خاطر جمع دارید که در من دیگ جهت شما چیزی سبب خواهم کرد چون
خواجه این حکایت از وی شنید گفت راست فرمود پیغامبر خدای بهشت
میخواهد ابرار ایشان نیست خود را در راه دوست چنین میسوزند خوش وخوردند برترا
بار که در تلاوت قرآن بودم بدین محل رسیدم سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا
خَالِدِينَ این آرزو کردم چه نیک باشد که سر غنه قوم بهشتیان من باشم تا بدین آیت
مغفرت مفتخر کردم ندا شنیدم ای حسن بصری خاموش باش که این عزت در کار
زنی بوده است گفتم الهی فرمان بره تا مثل آن نیکبخت حاصل کنم بحکم فرمان اکنون
بستر مثل آن تو حاصل شد عورت گفت ای حسن بصری زمانی بنشین وخود بر
خواست و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و گفت الهی تا غایت
سر من پوشیده بود اکنون بر حسن کشف در مرا از جهان بردار سر بسجده نهاده

بود که جان بحق تسلیم کرد دیگر عبد الله مبارک رحمة الله علیه در خانه کعبه میرفت در وای
کعبه آوازی شنید فرا ترشد زنی را بدید پیراهن کلیم پوشیده و پاره کلیم در سر کشیده
نعلین کهنه در پای پوشیده چون بدیدم دانستم که این عورت راه گم کرده است او را گفتم
ای عورت مگر تو راه گم کرده عورت آغاز کرد مَن یَهدِ اللهُ فَلا مُضِلَّ لَهُ یعنی
کسی را که راه نماینده خدا باشد پس او راه گم نکند پرسیدم از کجا آئی گفت بسم الله الرحمن الرحیم
سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
الذی بارکنا حوله دانستم که میگوید از بیت المقدس می آید گفتم کجا خواهی رفت بسم الله الرحمن الرحیم
ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که میگوید
که در حج خواهم رفت بر من شتری بود گفتم قدری راه برین شتر سوار شو من
شتر را بکشم گفت بسم الله الرحمن الرحیم قل للمومنین یغضوا من ابصارهم دانستم
که میگوید تو چشم بپوش تا من سوار شوم من روی خود بگردانیدم او سوار شد آنگاه
گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی سخر لنا هذا وکنا مقرنین دانستم
که بر شتر سوار شد و خداوند خود را حمد میگوید پرسیدم اگر میگوئی قدری طعام دهم گفت

گفت **بسم الله الرحمن الرحیم وما جعلناهم جسداً لا یأکلون الطعام**
دانستم که طعام میخواهد قدری توشه داشتم دادم بعده گفتم آب دهم گفت
وجعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که آب هم میخواهد آبش نیز دادم نزدیک
ج در قبیله رسیدم نظر در آن قبیله بکرد و گفت **بسم الله الرحمن الرحیم انما اموا**
لکم واولادکم فتنة لکم دانستم که میگوید درین قبیله فرزندان دارم همدران
میان دیدیم جوانان دو از آن قبیله بیرون آمدند یکی را یحیی نام دوم را عیسی چون مادر
را بدیدند سر در قدم نهادند و مادر چون روی فرزندان بدید رخ جانب قبیله بکرد و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم وقال الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن دانستم
که در ملاقات فرزندان شکر میکند مر خدا من رخ جانب قبیله بکردم گفتم
بجوانان گفتم آن عورت شما را چه باشد گفتند که مادر ماست مدت سی سال باشد
تا بجز قرآن هیچ کلام دنیا نمیگوید و اگر حاجت شود از قرآن ما را معلوم میکنند الله
بدانم که این حاجت دارد آنگاه خواستم تا من روان شوم گفتم ای مادر نام چه دار
گفت **راضیة مرضیة** دانستم که نام رضیه دارم گفتم میروم رخ بفرزندان

اورده وگفت بسم الله الرحمن الرحیم فان خیر الزاد التقوی یعنی این مردرا
توشه دهید فرزندان برفتند چند خرما اوردند و بدست من دادند من بازگشتم
از هرکه خودرا در رضای خدای تعالی خیر بدارد او بدرجات اعلی برسد تا حکایت
اورده اند چون حق تعالی جنت عدن را بیافرید مهتر جبرئیل را فرمان داد برو در تماشاء
جنت عدن را بیافریدم تماشا کن کوشکی دید از یک دانه مروارید با هفتاد هزار یاقوت
ولعل وزمرد مرصع واز در تا بدر دیگر پانصد ساله راه پیش هر در هفتاد هزار بستان
هفتاد هزار قبه و در هر قبه هفتاد تخت و در هر تختی هفتاد هزار بستر و در هر بستری
حور عین نشسته هر حور عینی هفتاد هزار حوران بخدمت ایستاده تا حوری از تخت
خود جدا شود و در سر اوقات خود آید هشتاد هزار حور پیش او روان میشود و هر دست
هر یکی طبقی از زبا جین و راستاء هفتاد هزار دیگر روان گشته و بر دست هر یکی پیرایهای
گوناگون و چاه هفتاد هزار حور با حلهای سندس و اطلس روان گشته هر یکی همدرین محل
نظر آن حور عین بجمال جبرئیل هیفتاد و در خنده در آمد بمجرد خنده دندان حور یکدیگر
گشاده گشته نور از دندان او جدا شد جبرئیل با جمله ملایکان حاملان عرش

عرش سر بسجده بروند میدانستند که این نور تجلیات الهی است حوران بانگ زدند که سر بردارید
که نور تجلی و دیدار حق نیست این نور دندان منست که حق تعالی از بهر بندهٔ خود مرا آفریده است
جبرئیل گفت الهی کدام نیکبخت بنده است که این دولت در کار ایشان خواهی کرد
خطاب شنید وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ
هِيَ الْمَأْوَى آری هر که هوای نفس امّاره خود بر مولی بسته است او بمنزل محبوب
رسید الهی من شکسته را با جمیع مؤمنان شایستهٔ جنت رضوان گردان بمنه
و کمال کرمه باب بیست و سوم در حکایت شیطان مردود که فردای قیامت
به پیغامبر صلی الله علیه و سلم دعوی کند و ملایم آن آورده اند چون قیامت روز تمام شود
خدای تعالی چندان لطف و کرم در باب محمد بیان کند که این دشمن قدیم در حسد آید و دست
در تخته گنهکاران زند و بگوید الهی ایشان آنکسان اند که در دنیا به نافرمانی تو کرده اند امروز
برابر من در دوزخ بفرست زیرا که هفت هزار سال ترا بندگی کردم آخر یک بی فرمانی مرا از خود
براند و ایشان هر روز چندین هزار بی فرمانی تو کرده اند ایشان لایق سزای دوزخ اند
و من ایشان را نمیگذارم تا که با خود در دوزخ نبرم فرمان شود ای ملعون اگر درین فرمان

برادران تو کرده اند اما در دل مرا دوست داشتند دیگر عضوی که گناه کرده اند اما در دل خوف
میداشتند همیشه و در زبان خود جز من غیر را الٰه نگفته اند و در دل همین استوار بودند
پس نفس بماند سپرده و خبیس شد و دیگران ملعون اگر بنده یک گناه کند یا کبیره جواب
از خواجه بپرسند تو امروز بر بندگان ما دعوی ملکی اگر از جهت شرع و معامله شود بپرسند
ببرد و اگر نپرسند با بندگان من کار ندارند فرمان شود از فرشتگان در عرصات دو منبر
نصب کنند و امام اعظم و امام شافعی را حاضر کنند آنگاه فرمان شود هر دو بالای منبر آیند
و بگویند در دنیا چه کرده بودند ایشان گویند الٰهی کدام باب فرمان میشود در باب غصب
امام اعظم گوید من این حکم کرده بودم اگر یکی زمین غصب کرد و در آن زمین زراعت کند
چون خصم پیدا شود می بیند که زمین دیگر مزروع گردانیده است بعد دعوی پیش من آمدند
حکم کردم آنچه در آن زمین زراعت کاشته اند ببرد و زمین بخصم قدیم تسلیم کند فرمان شود
ما همان کنیم آنچه امام اعظم فرموده است ای شیطان تو میدانی که بنده منست و تو آمدی
تخم معصیت بر دلهای ایشان کاشتی و هر بری که از معصیت تو حاصل شده است
تو ببر و بنده خود را بدار السلام می بریم باز فرمان شود از امام شافعی تو چه حکم کرده

چه حلم کرده گفت الهی من این کرده بودم چون یکی زمینی کسی متصرف خود آرد چون خصم قدیم
به بیند که زمین دیگری که را متصرف شده باشد من حلم کردیم تا عبرت باید داد تا حق یکی
در تصرف خویش ورد بعده هرچه دران کاشته باشد آن ببرد و زمین بخصم قدیم تسلیم کند
فرمان شود امروز با ایشان همان کنم آنچه امام شافعی فرموده است از شیطان چون تخم معصیة
بر دل های بندگان ما کاشته تدارک تعالی این باشد تخم معصیت در کردن تو باز کنم و ترا در
دوزخ بفرستم و بندگان خود را پاک و پاکیزه کرده در جنت در آرم دیگر ای ملعون حضرت ما
امروز همان کنم که یوسف علیه السلام با برادران خود کرده بود چون قحط در کنعان افتاد فرموده از
کنعان هر که بهر غله در مصر آید او را پیش من آرید تا جمله برادران در طلب غله آمدند نگار کنان
بیامدند و گفتند ای پادشاه قافله از کنعان آمده است فرمود ایشان را پیش من آرید
چون آوردند نظر در صورت ایشان کردند دید که همه برادران اند که در حق ما جفا کرده
بودند ایشان را پرسید شما فرمود کیستید گفتند ما فرزندان مهتر یعقوب پیغامبر
یوسف گفت مهتر یعقوب را چند فرزند است گفتند از مجموع فرزندان یکی غائب
شد یکی برادر گفت او را گرگ خورده برادر دیگر گفت چند گاه از دیوانگی در کار شد و

و از ما غایت کشته چون ایشان در حق یوسف چنین گفتند یوسف را طاقت نماند آغاز کرد

اکنون او را ببینید و بشناسید گفتند ندارید شناسیم یوسف برقع از روی برگرفت چون ایشان

بجمال یوسف بدیدند در زمان بشناختند هم در آن ساعت همه را لرزه در کار شد و در زمین بغلتیدند

وقت افتادن از زبان همه بیرون آمد ای یوسف امروز انتقام جفاها از ما خواهی کشید که

در حق تو کرده بوده ایم این بگفتند و بر زمین چنان هموار گشتند که خبر از خویشتن نبود مهتر یوسف

از تخت بدوید و بر نزدیکان خود را گفت که ایشان میگفت خاطر جمع دارید بعزت

آن خدائی که بجز او خدائی دیگر نیست اگر شما در حق من جفا کردید من امروز جفا شما را وفا کنم

بفرمود جامهای قیمتی بیارید کسان برفتند خلعتهای گوناگون بیاوردند همه را پوشیدند و

معذرت بسیار میکرد ایشان شرمنده شدند از آنکه شیطان یوسف را برادران

رنجانیده بودند و او بکرم مجازات عفو و احسان فرمود من که ارحم الراحمین ام ایشان نیز و از

مادر و پدر مشفق ترم پس مرا اولاتر که در حق ایشان احسان و لطف و کرم بکنم

دیگر بشنو آن روز که یوسف به پدر خویش رسید بعد ملاقات آغاز کرد ای پدر من بدرگاه

حق تعالی نظر کردم چون بر پدر جدا ماندم خود بر سر چند هزار بنده که در بادشاهی خریده ام ایشان

ایشان را آزاد کنم ان شاء الله فرمود خریده غلام ما را بیارید کسان برفتند همه را بیاوردند
پیش یعقوب زر ایشان بنهاد و بعضی رحمة الله یوسف گفت شما جمله از
من آزاد شدید و هر یکی را جامه و دینار فرمود و گفت باید که همه خشنود باشید ان شاء الله
پدر بزرگوار فرزندی یک عیب دار نخرد و که چندین عیب دار چرا خریدی گفت ای
پدر بزرگ هیچ عیب نخرم من هر عیب از آن خریده ام که ایشان شکسته دلان بودند
که ما را با چندین عیب که خواهد خرید من از جهت شکستگی دل ایشان خریده ام که سزاوار
کرم و احسان اندیشم شیطان یوسف چندین معیوبان را برغم پدر آزاد گردانید امروز امت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم معیوب کنند این جمله برغم محمد صلی الله علیه وسلم از آتش دوزخ آزاد گردانیده
ان شاء الله فرمان شود از فرشتگان این مدعی بندگان مرا به دوزخ برید فرشتگان با غل و زنجیر
بار در آورده و در گردن شیطان در افکنند و بسوی دوزخ در کشند شیطان یک بار بانگ
از جا خود بجنبد فرشتگان در حیرت افتند و بگویند الهی از تو دو شنیده نیست این بدبخت
ملعون روز ما از مقام خود نمی جنبد فرشتگان در حیرت مانند در میان چه حکمت است
نمیدانم که سبب چیست فرمان شود از فرشتگان آن روز که ما این ملعون را از در خود

رانده بودیم و درای روز طوق لعنت در گلوی این افکنده بودیم آن طوق دور کنید و آن طوق را

از وی بر کشید فرمان شود اکنون ای فرشتگان شما از وی دور شوید سگی از قعر دوزخ

خود را بیرون زند شیطان را از گردن بگیرد چنانچه گربه موش را گیرد و همچنان در قعر دوزخ غوطه

خورد و دیگر بار برگشت میگوید شیطان ملعون را که حق تعالی براند و طوق لعنت

پوشانید فرشتگان نتوانستند که بجنبانند از جائی خود مومن که طوق معرفت الهی دارد

اگر سلامت ببرد از السلام خداوند تعالی رسانند هیچ عجب نباشد الهی ایمان همه مومنان از

از غارت شیطان در حفظ و امان خود داری بنبی و آله الکرام باب بیست و چهارم در

حکایت بادشاه نیشاپور با مظلوم و ملایم آن آورده اند که در عهد بادشاه

نیشاپور راه زنان در راه داری میکردند و این خبر بادشاه نیشاپور رسانیدند

که در فلان محل دزدان راه میزنند بادشاه فرمود لشکر برود و در کمینگاه ایشان را

بدست آرید بحکم بادشاه لشکر برفت و ده نفر دزدان را که در آن محل بودند بر دست

کسان بادشاه گرفتار گشتند و ایشان کیفیت هر ده نفر را اظهار کردند و گفتند

که بیارید از حاکم خدا اگر از این ده نفر یکی خلاص یافت از سلک گریخت کسان بادشاه

بادشاه ترسیدند که جواب بادشاه را چه خواهیم داد میان خود مشورت کردند که یک نفر از
راه گذر بگیریم و بر وی تهمت دزدی نهیم تا بر ده نفر راست شوند و بر ما ملامت نیاید
همچنین کردند جوانی از شهر یمن از دور بیرون آمده بود او را گرفتند و در تهمت دزدان در
سلک نه نفر در آوردند و هر ده نفر را پیش بادشاه آوردند و بادشاه فرمود ایشان را
فرمود در زندان کنند جوان مزبور در حیرت افتاد که این چه شد و بر کیفیت خود بگویم
این مجلس استوار ندارد و من بدبخت کسی نگویم که استوار دارد و ناظر احوال هر یکی است براستی
می مگر او دستگیری کند جوان را بزنجیرها بر پا در زندان آوردند و گفت مرا قدری آب دهید
دان جوان وضو ساخت و نماز بگذارد و دست بمناجات برد و میگفت ای پروردگار
من تو میدانی از این گناه که مرا گرفته اند بوئی هم و به تهمت دروغ گرفتار کرده اند و در مقام
زندان داشته اگر بادشاه دنیا واقعه من نمیداند تو که بادشاه کریمی تو میدانی چاره
بیچارگان و فریادرس فریاد خواهان مرا ازین زندان خلاص بخش آنشب بادشاه
شب بود در تخت خود غلطیده بود فرشته را فرمان رسید که برو تخت بادشاه
شب بود باژگونه بر زمین بغلطان فرشته بحکم فرمان الهی تخت او را برگرفت و باز

گونه بزرد چنانچه بادشاه از تخت جدا افتاد و تخت از وی نیز جدا افتاد بعد زمانی بادشاه نیز بیهوش بود

بهوش باز آمد و بنزدیکان خود بگرد و میگفت این مکر با من که کرد چون تفحص کردند هیچ ملکی

را کرد خود ندیدند جمله نزدیکان گفتند ما هواخواه تو ایم میان ما کسی باین بدی نیست

که بر بادشاه کند باز بادشاه در خواب برفت ملکی را فرمان شد تخت بادشاه

نشسته بود بر زمین بیفکنی فرشته تخت را برگرفت و بغلطانید بادشاه سرنگون افتاد

بادشاه نیز بیدار گشت حرکت دیو و پری میخواهد بود کلمه میخواند و بر خود میدمید و باز در تخت نگاه

خواب غلطید باز فرشته کرت سیوم همچنان کرد بادشاه را هیبت در کار شد بنزدیکان

خود را گفت این حرکت این حرکت دیو نیست مگر آنکه من در حق کسی بدی کرده ام

او بدرگاه ذوالجلال و قادر بی‌کمال در بنالش آمده باشد از بهر او مرا مینمایند هم ازین گفتند

آنچه مردم را میرسد سر در گریبان خود کند که مرا کدام شومیت این ضرر رسید الغرض بادشاه

خواص خود را فرمود که در بندیخانه بروید و تفحص کنید و آن لنگ‌ها را بپرسید از جهت بادشاه

خواص نزدیک بندیوانان بیامد و گفت بادشاه میفرماید از دست من در حق کسی ظلمی رفته است

باشد مرا ازین حال آگاه نبود ولنگ‌ها بانگ برآوردند فی الحال کیفیت بگو لنگی بیان گفت میان بندیوانان

بندیوانان یکی جوان است او میگوید ای بار خدایا تو میدانی که از این گناه که ایشان مرا گرفته اند
بیگناهم مرا فریاد رس چون خواص از نگاهبانان چنین شنید در آن زمان نزدیک پادشاه آمد
و بگفت که نگاهبانان چنین میگویند که جوانی هر روز بدرگاه خدای تعالی در نالش است فرمود پادشاه
جوان را از بندیخانه بکشید پیش من بیارید بحکم پادشاه آوردند پادشاه فرمود ظلم چگونه
در حق تو رفت جوان گفت چون مرا بنفرستی تو آوردند هیچ نپرسیدی و تفحص نکردی که چگونه
گرفتار شده اند بمجرد دیدن فرمودی در زندان کنید و میان ایشان من نبودم و هم نوکر نیکبخته
بودن آن پادشاه مرا از راه گذر گرفتند و در سلک آن نفر در آوردند و من چاره رهایی
خویش از غیر ندیدم مگر از خداوند تعالی چون پادشاه این قصه از وی شنید بپا خاسته و جوان را
در کنار گرفته معذرت بسیار میکرد و انعام فرمود ای جوان نزدیک تو حاجت دارم یکی آنکه این
خطا که مرا در حق تو رفته است بخشی دوم آنکه ده هزار دینار از من قبول کنی سیوم بار
دیگر اگر ترا چیزی حاجت باشد بر من بگوئی جوان این سخن از پادشاه شنید و در گریه شد و بر
پادشاه آغاز از این سه چیز دو قبول کردم اما یکی قبول کردنی نه ام پادشاه گفت دو کدام است
که قبول میکنی و یکی کدام است نمیکنی جوان گفت تو مرا بیگناه در زندان کردی من ترا محل کردم

و فردای قیامت با تو دعوی نکنم زیرا که ای پادشاه تو هم منصف باشی در تهمت که کسان
گویم مرا گرفته بودند چون سخن بر پادشاه جمله جهان میگفتم سه کرت ترا بر زمین غلطانید
بعد این پرسیدم که از ایزد چنان حضرت گذاشته مطلوب حاجت خود بر غیر یکوم چون
پادشاه این سخن از جوان بشنید صد هزار آفرین بر جوان بکرد الهی من بیچاره را با جمیع مؤمنان
صدق پسندیده حضرت پاک خود در روز گردانی بمنه و کماله کرمه

باب بیست و پنجم با

حکایت در بیع حسام با دختر خود سوال و جواب که دختر نصیب پدر کرد و ملایم آن

آورده اند که خواجه بیع حسام از خوف خدای تعالی روز و شب کم خفتی و خواجه را دختری بود
از پدر پرسید و گفت چیست با این همه که شب و روز زمانی نیاسائی خواجه گفت ای
فرزند من مرا روز و شب در پیش است امروز غم آن روز و شب میخورم شاید که آن شب و
روز خدای تعالی بمن آسان کند دختر گفت آن کدام روز و شب است آن نخستین گور است
و روز پنجاه هزار سال حشر قیامت است دختر گفت ای پدر چنین میشنیدم که
حساب خانه با حساب بازار است نباید خواجه این سخن از دختر بشنید نعره بزد و جان
بیهوش شد و بر زمین افتاد که خبر از خویشتن نداشت بعد از آن که بهوش باز آمد

باز آمد بر دختر آغاز کرد که تیر بر جانم زدی تو هم این کار بعد از مردن من بکن چون من از جهان
وفات یابم بر خاک گور من ایستاده شوی و فرق سر برهنه کنی و در حضرت خدای تعالی
بگوئی الهی بی پدر شدگان بدرگاه تو قدری دارند من هم بی پدر شده ام و مدام از حضرت
پاک تو میخواهم که در گور بر پدر من رحمت کنی اینقدر بر دختر بگفت و دمی چند بر آمد و جان
بحق تعالی سپرد و دختر بگفته پدر بر قبر او بیاورند خواست تا سر برهنه کند ندا شنید ای
دختر که چون پدر تو اندیشه گور در حیات داشت اکنون هر آینه بی اندیشه گردانیدم
والمقصود ابن درب نیدم و میرلو خواجه ربیع خلیفه بود آن روز که خواجه نقل کرد خلیفه چند گروه
از شهر سوار رفته بود چون شنید خواجه برحمت حق تعالی پیوست خلیفه قصد کرد
که بروم و آخرین دیدار به بینم تا آن زمان که خلیفه بیامد خواجه را پیش از آن دفن کرده بودند
چون رسید و خواجه را دفن کرده دید فرمود که تربت باز کنند تا من دیدار آخرین خواجه ببینم کسان
خلیفه در آمده تربت را باز کردند هر چند که تفحص کردند خواجه را در گور نیافتند خلیفه گفت در خانه
خواجه برویم و از دختر خواجه بپرسیم که واقعه چیست که خواجه را در گور نیافتم چون بدر خانه
رسیدند در خواجه بسته دیدند یکبار خلیفه در را کوفته دختر از درون خانه آواز داد که کیست

در خانه بپدر شده کان میگو بد گفتند خلیفه آمده است گفت بابا من اندری خانه بخانه
گور خراب شد مگر خلیفه پدرم را در گور نیافت ایشان گفتند ای دختر که تو چگونه دانستی
که در گور نیافتم دختر آغاز کرد پدر من همیشه گفتی رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ
الآیه که بحرمت این نامهای کلام مجید خود مرا در گور تنها مگذار پس خدای تعالی دعای او مستجاب
گشت خود را هرگز رد نکند و پدرم را در گور نگذارد خلیفه از دختر خواجه چنین شنید گریه کنان بازگشت
الغرض معلوم بندگان خدای تعالی باد که هر روز فرشته ندا میکند ای زندگان بدانید که شما را از بهر
مردن آفریده اند و مردگان در گور موقوف مانده اند که زندگان که بمیرند تا صبح قیامت
بدمد و سرها از نقاب زندان خاک برگیریم پس هر آنکه بنوید مرگ هر روز میشود او
امروز ببین مرد از دنیا چنان مشغول گشته گوئی که با همین آن کاری ندارد آه آن وقت
رسد صد هزار آرزو کنی که قدم بر قدم زدن نتوانند تا بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم روز حیات
یاران رضی الله تعالی عنهم بیامدند و سوال کردند یا رسول الله صلعم شما را بر حیات خود چه قدر اعتماد است
رسول علیه السلام گفت ای یاران محمد جواب شما را خواهد داد اما شما بگوئید که در حیات خود
چه قدر اعتماد دارید ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله صلعم میان شما نماز پیشین

پیشین گذارده باشم امید آن ندارم که نماز دیگر حیات دهند باشند هم رخ جانب عمر فاروق رضی الله عنه
کرد و گفت یا عمر تو بر حیات چه قدر اعتماد داری عمر گفت یا رسول الله صلعم بر موافقت یاران
نور اگر من میان شما دیگر گذارده باشم امید آن ندارم که نماز شام گذاردن یابم باشند هم رخ جانب
عثمان بن عفان رضی الله عنه کرد گفت ترا چه قدر اعتماد بر حیات است گفت ای نبی الله بر موافقت
یاران اگر من میان شما نماز شام گذارده باشم امید آن ندارم که نماز خفتن گذاردن یابم باشند
باشند هم رخ بسوی علی کرم الله وجهه کرد او نیز گفت ای پیغمبر خدا اگر من میان شما نماز خفتن
گذارده باشم امید آن ندارم که نماز بامداد گذاردن یابم یا نه الخ پیغمبر گفت ای یاران من
مفاصله وقت در راست اگر محمد میان شما نماز گذارده باشد چون سلام راست داده باشم سفر
چه دانم که محمد را مهلت جان دادن دهند یا نه الخ فرمود چون وقت موت برادرم نوح
در رسید از در خانه در و آمدن نداد تا مهلت قفل زنجیر کند هم بیش در بالای اسب سوار جان داد
چون وقت موت برادرم سلیمان صلوات الله علیه السلام در رسید تکیه کرده ایستاده
که ملک الموت شستن نداد هم در تکیه زده جان داد چون ام المؤمنین مریم رضی الله عنها
در رسید مهتر عیسی از بهر افطار ایشان چیزی مهیا میکرد چون نزدیک مادر رسید دید

که ما در جهان بجوی سیر و پس این حیات را بقاء نیست هم از این گورستان عبرت باید گرفت
حکایت آورده اند هر روز فرشته در محل پنجه ندا میکند یک ندا در خانه کعبه دویم ندا در
روضه رسول الله صلی الله علیه وسلم و ندا سیوم در بیت المقدس و ندا چهارم در بازار و ندا پنجم در
گورستان اول نداء که در خانه کعبه میشود فرشته میگوید ای آنکه نیکه امروز روی از فرضهای
خدای تعالی روی گردانیده اید رحمت خدای تعالی نیز از شما روی گردانیده است و نداء دیگر در روضه
رسول صلی الله علیه وسلم میشود و فرشته میگوید ای آنکه نیکه امروز از سنتهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم
باز مانده اید فردا قیامت از شفاعت او محروم مانید نداء دیگر در بیت المقدس میشود
فرشته میگوید ای آنکه نیکه امروز دستها در حرام دراز میکنید اگر نبود چیزی از وجه حلال است
ولیکن وانه از وجه حرام یک دانگ نبود چیزی را آلوده گردانید اگر از این وجه جامه کنید تا آن زمان
که آن جامه در وجود هیچ عبادت در حضرت حق سبحانه تعالی قبول نباشد نداء دیگر که
در بازار میشود فرشته میگوید ای آنکس نیکه امروز کم میدهید و در وقت ستدن زیاده
میستانید نباید که در وقت مردن حرکت از ایمان شما باید نداء دیگر در گورستانها
میشود فرشته میگوید ای آنکه نیکه امروز در حیات مغرور گشته آید و مقام شما جمع

تا صبح قیامت گور است و گور دو حال خالی نیست یا روضهٔ جنت است یا کنده از
کندهای دوزخ است و مقام مار و مورچها و کژدمهاست و مقام تنگ و تاریک پس مومن باشی جنت
هر که در وی آید روشنی ماهتاب و آفتاب بیند و خورنده گوشت و پوست بیارایند
قبر خوش آید العمل نیک و حسن جواب گور داده باشی منکر و نکیر در حق تو دعا کنند بار خدایا
ساعت کردارهای تو نیک صورت حوری هر یکی نزدیک گردند و گویند ما مونسی
قبر توایم با تو خواهیم بود تا قیامت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم فرمود وقت مردن مومن از
گور درجات در بهشت معاینه میکند و دیگر چون مردم بمیرد از خانه تا گور جان بره
بینی شده میرود و بجز وی که در گورستان برسد اهل گورستان استقبال میکنند و میگویند
از دنیا چگونه آمدی اگر عمل نیک آورده خوشی و خرمی بر او بگرد و اگر از نیکی جمله مونس تو حاصل آمد
گشت و روضه از روضهای بهشت خواهد گشت و اگر غافل و بر گناه آمد همه گناهان
ماران و مورچگان و کژدمان گردند او را در حیات را غنیمت دان در کار حق باشی زیرا که
مهمان دنیا بیش نه و بدین جای فانی مغرور نباید گشت و نظر در اول و آخر کار خود باید کرد
روزی که در جهان آمدی و از شکم مادر جدا گشتی تو در گریه بودی و خویشان از بهر آمدن

تو در خوشی و خنده بودند و چون آخر کار تو مردن رسید نزدیکان تو از بهر تو در گریه باشند باید که
تو در آن وقت در خنده روی اگر سوال کنند در آن جای خنده نیست که در آن وقت بنده را
چند چیز پیش آمد اول جان میشود دوم عزرائیل قصد جان میکند و ابلیس طمع در ایمان
میکند و خوف عاقبت در کار شود گذشتی عمر عرفات فنا ما بادی بیار بیم آورده اند
دیگر چون در خاطر بنده بگذرد اکنون وقت آن رسید که بازگشت من بسوی خداوند تعالی
می شد بدین روشنائی گفت هان در حضرت ذو الجلال پاک چگونه خواهم رفت خواب است
چون بنده را این همه اندیشه در پیش آید خداوند مشفق بکرم و لطف ندا کند لا تخف
و لا تحزن ای بنده من مترس و هیچ نگران مباش چون این بشنود دل بنده بریشان
شده سامان کیر و باز حق تعالی ندا رحمت در کار بنده ندا دیگر کند قل یا عبادی الذین
اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بنده اگر تو اسراف
کردی نفس خویش را نومید مشو از رحمت ما نیم آمرزنده گناهان تو ایم بندی بین که خداوند من
آمرزیده دل از اهل و عیال و از خانمان برگیر ازما جان که سالها باتن جوی گرفته نخواهد که از
نفس بیرون آید حق تعالی ندا دیگر کند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

۱۰۰

مَرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي یعنی ای نفس ای امید باز گرد بسوی رب خویش
که او راضی از تو بخواهم بخشید که آن آرامگاه تو است چون بنده را حق تعالی نوازد دست دگر نا جان و هم
چون از قالب جان بر آید جان بزبان حال گوید که چه نیک بود پیش از این من مردمی بدین
دولت رسید مرا ای برادر خداوند تعالی که با تو چنین کند تو از وی غافل باشی هر روز بدین بنا آمد
که مقام گاه تو نیست زیرا که آن روز که از مادر جدا شدی بجای فانی رسیدی فی الحال در گوش
تو بانگ نماز گفتند چون بمیری در جنازه تو صلوة گفتند آنگاه گویند صلوة جنازه پس حیات که
بانگ نماز باشد زیرا چه دانند بی مردی که از شهر گذرگاه نزدیک تر است و ملک الموت در هر زمانی روز و
شب هفتاد بار یاد میکند تا وقت موت رسد حکایت آورده اند مردی هفتاد سال در جهان
زیست چون موت نزدیک رسید مردمان از شهر رسیدند او را رفتند حالت چیست گفت
ای برادر هفتاد سال در جهان زیستم تا بجان کندن گمان بودی دنیا بودم اکنون جان میدهم ازین سوفا مانده ام از
وفا ای همه رسید پس ای برادر چون ترا درین مقام نخواهند گذاشت باید که تخم مقام باقی خورشی
وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ الهی من بیچاره را با جمیع مومنان توفیق نیک رفیق گردان بمنه و کرمه
باب بیست و ششم حکایت خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه با شیطان و ملایم آن

آورده اند که روزی خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه شیطان ملاقات کرد خواجه گفت ای شیطان

مرا از کار تو عجب می آید و از کار تو در وهم حیرت مانده ام زیرا که شنیده ام که در اخبار نوشته دیدم

که در هر آسمانی هفتاد هزار سال امر خدا را بندگی کرده و در هر طبق زمین یک بدست جای نمانده است

که تو سجده نکرده آخر بفرمانی کرده و از خدای تعالی بفرمانی و طغیان ورزیدی شیطان گفت

ای سفیان ثوری تو نیز محب حضرت خداوند تعالی هستی چرا بر من این سخن میگوئی شیطان

آغاز کرد در محبت محب غیرت را شرکت نباید طلبید و شک محبت نباید کرد و واقعه من همین بود

چون فرمان شد ما میخواهیم که خلیفه پیدا کردانیم و محب درگاه ما باشد و از بندزادگان پیدا کردانیم

که ایشان دوستان ما باشند چون ندای آفرینش آدم در آسمان و زمین دادند مرا آغاز غیرت

در کار شد من با فرشتگان آغاز التماس کردیم الهی وجود ما خاکی را چرا پیدا کردند فرمان

شد و من در کشید آنچه ما دانیم شما ندانید **الغرض** چون حضرت آدم علیه السلام آفریده شد جمله فرشتگان را

فرمان شد شما در حق آدم سخن گفته بودند چون او را پیدا کردانیدیم اکنون او را سجده کنید

غیرت و رشک محبت الهی در کار شد گفتم که لائق سجده جز تو غیری نباشد و من غیر را سجده

جز تو غیری نباشد و من غیر را سجده چون کنم چون شیطان این سخن پیش خواجه گفت خواجه

خواجه گفت خواجه را هیچ جواب شیطان فرا یاد نیامد گفت از گوشهٔ خانه آواز آمد ای
سفیان چرا خاموش ماندهٔ واین مدعی کذاب را جواب نمیگوئی بگو مر این کذاب را
که محبت کی باشد که گفته محبوب خود تجاوز کند وگرنه ترا فرموده که آدم را سجده کن
اما سجده بحقیقت مر است نه آدم را ومقصود ازین سجده اطاعت فرمان بردار بود
ویگانگی ما وردیدن از جهت خاک آدم علیه السلام از در خود ترا براندم پس ای ملعون چاکر ترا
فرموده‌ام آن خاکیان هم فرمان داده‌ام در کعبه مسجده رو بند سجده کنند و هیچ ایشان نگفتند که
کعبه از سنگ وگل است پس سنگ وگل را چگونه سجده کنم ترا در میان نهم منهم امتحقیق دانستند
که سجده بر خداست نه کعبه خدا را اما فرمان مولی ما بدین جاست تا بدین جمله مسجد و کعبه کنیم
چون این جواب شنید شیطان روی سیاه از پیش خواجه سفیان بپرید دیگر روز امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه در کعبه در آمده دید که شیطان نزدیک حرم ایستاده است عمر گفت ای ملعون
نورانه سبحانی درین مقام چه کنی که شیطان این تونهٔ شیطان را این سخن امیر المؤمنین عمر رضی
سخت کاری در آمد غیرت در کار شد گفت ای عمر بر من عتاب راندی که چه میکنی که چه کنی نظر
بخود نمیکنی تو چه بودی من که بودم من در آسمان اعلی خدا را صبوح قدوس میکردم و تو در

و تو بر کوه پیش تهان سجده میکردی اکنون برا به پای و شکر کن تا چه تواند کرد که حق تعالی بیگانه را
یگانه کند و یگانه را بیگانه امیر المومنین عمر این سخن از شیطان شنید هیچ جواب فراهم نیامد
گوئی بحاسب عنت نداشت و انید ندارم عمر جواب که چرا نمیگوئی که خدای تعالی بعلم قدیم دانسته است
یگانه کیست و بیگانه کیست آخر یگانه را چند گاه بیگانه داشت آخر ختم کار او بیگانگی
کشید و اگر یگانه را چند هزار سال یگانه داشت آخر ختم کار او به بیگانگی گشت بیت از لطف
تو هیچ بنده نومید نشد • مقبول تو جز مقبل جاوید نشد • لطف تو بکدام ذره پیوست دمی •
آن ذره به از هزار خورشید نشد ۱۳ معامله بندگان بود شنیدی اما معامله گناهکاران بشنو
حکایت جوانی تائب کاری بود پیشتر از نفخ کجا این شیطان از روی ملاقات او بسیار
دارم شیطان بخود گفت که در وسواس من این جوان چندین بار میکند چون من در ظاهر ملاقات
کنم چنگ در ایمان او زنم شیطان خود را هم بصورت بکر درویشی آنجوان بدین حال برفت
جوان پرسید کیستی شیطان گفت شیطانم که هنوز بیاد میکردی امروز بهر ملاقات تو آمده ام
جوان گفت مگر تو شیطانی گفت آری چون تو مرا بسیار یاد میکردی امروز خاطر من بدین
آمده که اینچنین دوست را ظاهر ملاقات من باید کرد جوان دریافت که دشمن قدیم است قریب شده

قریب شد آغاز کرد در خاطر بخندید پیر بر شیطان گفت هیچ میدانی چه سبب تراخندان یاد میکردم شیطان
گفت هیچ معلوم نکردم که مقصود بیانات من تراچیست جوان گفت هر یک سوال مطلق
داشتم از جهت آن از زبان من فراموش نمیشد شیطان گفت اکنون بر تو آمده ام
بپرس هر چه پرسی جوان گفت ای شیطان در خاطر تو افتاده که اختیار سجده آدم نکردی
گفت ای جوان هم تو منصف باش من آدم را چگونه سجده کنم او از خاک آفریده است و من از نور
پس نوری خاکی را چگونه کند جوان گفت جوان مرا منصف کرده انصاف آن باشد که با تو
کنم جوان خود را از زمین بگردانید و بر روی شیطان بینداخت و گفت ای ملعون اگر آن
روز از بهر سجده آدم شرم کردی امروز چیست که سه غرشه فرزندان آدم میکنی
که من در جواب باشم و تو بصورت عورت شده به پیش ما می‌آئی و خود بطالات میکنی
از سجده آدم که انکار کند او پیش فرزندان او آدم عبث چگونه کند شیطان
گفت ای گنهکار من در طمع ایمان تو آمده بودم اما چنان تیر زدی تا قیامت از
خاطر نرود پس ای مومنان از جهت ایمان هم یکی اند خواه صالح خواه فاسق و هم
مومنان که چراغ محبت الهی دارند پس چراغ فروخته الهی را شیطان مردود که

تواند که بی نور گرداند تا بزرگی مغفر ماید بیت چراغی که ایزد بر فروزد ۰ هرانکو تف زند ریشش بسوزد

الهی بحرمت محمد رسول الله صلی الله علیه وعلی اله وصحبه وسلم من شکسته را با جمیع مومنان

از مکر شیطان در پناه و عصمت خود و امان خویش دار بمنه وکماله

باب بیست و هفتم در ذکر خواجه حسن نوری رحمة الله علیه تفسیر آن ملایم آن

خواجه حسن نوری را از بزرگ دیدی بعد ... ذکر حق جل وعلا ببدید که یک زمانی خالی از یاد دوست نبودی و آوازه معرفت بزرگی ایشان در اقلیم عالم مشهور گشته بود تا در شهری دو جوان اتفاق کردند که برویم زاد و راحله بر داشتند و راه شهر خواجه گرفتند بعد مدتی در شهر خواجه رسیدند و رخ در خانگاه خواجه کردند در میان شهر دو دکان دو گربه با یکدیگر بسخن آمدند گربه مر گربه دیگر را میگفت که امروز حسن نوری در جهان ایشان هر دو تن از گفتار گربه ایستاده شدند بگفتند اگر دولت سعادت یاری بود ایشان در حیات روزی نشد باری بر خاک گور ایشان زیارت کنیم هر دو تن بر در خانگاه شیخ آمدند درویش وار در سنگ زدند خواجه آواز در سنگ شنید بیرون آمد ایشان گفتند تو کیستی خواجه گفت منم حسن نوری چون هر دو تن خواجه را در حیات دیدند صفرا در کار ایشان شد هر دو تن بیهوش گشتند بعد زمانی بهوش باز شدند خواجه پرسید شما را چه شد و بیهوشی چه سبب بود گفتند ما

که مارا هر روز مخصوص قدم بوسی آمدیم از شهر خود چون در شهر خواجه رسیدیم در یک دو کام
دو گربه میان خود حکایت آمدند که امروز خواجه حسن در جهان نماند چون از گربه چنین شنیدم
در خاطر ندامت برگشتیم الغرض گفتیم اگر خواجه بجوار رحمت حق نزول کرده باری در خاک گور ایشان را
زیارت کنم چون بر در خانقاه رسیدیم شما را در حیات سلامت یافتیم از حکایت گربه ما را هیچ
یاد آمد و از سبب آن بیهوش گشتیم چون خواجه از ایشان این حکایت شنید زار زار میگریست
و گفت مر ایشان نزاری برادر گربه راست گفته است امروز مگر مرا از ذکر و فکر دوست فراموش شده
ندا در آسمان و زمین میکنند که حسن نوری امروز بمرد که از یاد مولی فراموش گشت این سخن ندا
در گوش گربه هم رسید گربه از آن میگفت که حسن نماند پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است چون مردمان
از یاد حق تعالی غافل میشوند در آسمان و زمین ندا میکنند فلان بن فلان بمرد و از یاد مولی تعالی فراموش کرد
نقل حیات دنیا ذکر باری حق سبحانه و تعالی است مردگان هیچ آرزو ندارند مگر آنکه در دنیا رویم یکبار نام خدا تعالی
بر زبان رانیم اما این آرزوی ایشان سود ندارد زیرا که هر که در حیات خود نتوانست آنجا برگرفت و کاری کرد
و گرنه بعد مردن ندامت پیش آید **حکایت** در ذکر خواجه حسن نوری است بشنو وقتی در خاطر
ایشان غلبه زیارت خانه کعبه بگرفت تنها رخ براه کعبه نهاد تا روزی در وادی بیابان بی‌آب شد

وهوا گرما سخت بود خواجه را تشنگی سخت اثر کرد خواجه چهار طرف بیابان نظر کرد نه رطبی شد پدید
محل آب در نظر آید ناگاه از دور نظر بر یک درخت سایه دار افتاد در خاطر گذشت زیر درخت
بروم شاید آب هم پیدا شود خواجه نزد درخت رسید بر در یک درخت چاهیست بجز دو بهیچ خواجه
را دل خوش شد اندیشه کرد چه خوب بودی اگر بر سر چاه دلو و ریسمانی بودی و گرنه مقصود آب
آب چگونه حاصل شود خواجه در اندیشه بود که دلو و ریسمانی چگونه پیدا شود بعد از آن میان بیابان دیدند رمه آهوان
بر سر چاه پیدا شدند و راست مستقبل قبله ایستادند و سرهای خویش بالا کردند و چشم بسوی آسمان
داشتند و بعد آسمان نظر فرود چاه کردند در زمان آب چاه از عمق خود بشورید و بر بالای چاه رسید
جمله آهوان بمراد خود آب خوردند و بازگشتند خواجه هم نزدیک چاه بیامد و دست برای آب خوردن
دراز کرد و آب چاه بشورید گفت الهی از بهر خوشی آهوان بیابان از قعر چاه آب بر آوردی چون نوبت
من رسید آب از چاه در قعر چاه فرو رفت ندا شنوانیدند که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان ماندی
و آهوان هیچ اندیشه نداشتند مگر لطف ما آیینه ما بمقصود بازگشتند و تو دل در دلو و ریسمانی کردی چندانکه باید بود
که دلو و ریسمان برسید چون خواجه این ندا شنید تشنگی بر شد و رخ براه کعبه نهاد تا روزی در خرابه بیابان با جوانی
ملاقات شد جوان آغاز السلام علیکم یا حسن نوری خواجه جواب سلام باز داد و گفت ای جوان درین خرابه

درین خرابه بیابان نام من تراکه گفت جوان آغاز کرد هرکه بر در حق الا غریب نکرد او راست
بهمه خبر کردانند آنگاه جوان گفت ای حسن نوری هیچ میدانی مقصود من از ملاقات با تو چیست گفت
نمیدانم مطلوب چه داری جوان گفت این مقصود دارم بگویم که بر سر من ایستاده شوی
تا من جان دهم بعد از آن تو مرا در خاک دفن کنی آنگاه برود خواجه گفت ای جوان از کجا این
سخن میگویی پیغمبران نیز ندانسته اند و هیچ ملکی نداند که کی بمیرد جوان گفت ای خواجه حق تعالی
پیش از آن بر بنده خود بلطف نداء الرحیل میگوید یعنی ای بنده از مقام زندان دنیا بمقام جاوید
برس اینک مرا معلوم شده است که بحضرت رب العالمین خود خواهم رفت آنگاه جوان
کلمه بر زبان راند و جان و جان بحق سپرد خواجه تربت او بکافته و او را در لحد در آورد
وقت خواجه نیز در گریه شد روی جوان میدید و میگفت الهی غریب در غربت بیابان جان
داد برین رحمت کن جوان ازین سخن خواجه در تربت در خنده شد خواجه جوان را در خنده دید
در حیرت ماند و گفت ای جوان اگر زنده هیچ زنده در گور نرود و اگر مرده خنده از کجا ست
جوان مرده بسخن آمد و گفت ای حسن نوری مگر نشنیده که اولیائی لا یموتون ولکن ینقلون
من دار الی دار یعنی اولیاء خدای تعالی نمرده اند یکبار از دار فانی بسرای باقی خرامیده اند خواجه چون

این معامله جوان بدید در خاکدان نگرد و قدم در راه نهاد و طالبان و دوستان حق سبحانه تعالی مستغرق اند ذکر و
فکر و دست از اندیشه آنجهان یکلحظه و لحظه خالی نه اند و از اندیشه این جهان در خود متفرق اند
تا بزرگی میگوید جان عاقلان همه در پیش است که همه را یک منزل در پیش است از هیبت آن
دور او خون شد دل من تا خود بکدام ره بود منزل من تا خواجه بایزید قدس الله سره العزیز را
پرسیدند هر روز در چه حالت که سمره و سحرگهی تو بر مرده که مرا آرد و فردا روز ار کشته اند خواجه گفت
آه آن روز که آدم آفریده شد حق تعالی جمله ذریات آدم که فرزندان او بودند و از پشت آدم جدا کرده اند
ندا کرد أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ همه گفتند قَالُوا بَلَى یعنی هست پروردگار ما و از آنجهان کافران پاسخ نکردند هیچ از آن روز
بایزید رحمة الله علیه را معلوم نیست که روح بایزید میان روح مومنان بود یا میان ارواح کافران دوم
آنکه چون زاده فرزند بنی آدم میشود فرشته میگوید الهی اکنون بنده تو از دایه شکم مادر بدنیا میرسد چه فرمان میشود
طغرای سعادت بر جبین نویسیم یا علامت جبین کشتیم هیچ معلوم بایزید را نیست که در شکم مادر نیکبخت
نوشته اند یا بدبخت پس هم ازین معنی پیغمبر علیه السلام فرموده السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ
سیوم چون وقت بنده میرسد عزرائیل میگوید جان آن بنده با ایمان برگیرم یا بی ایمان تا
سعادت کتب فی قلوبهم الایمان گرا دهند و از دولت کرام محروم گردانند چون کار بنوبت بایزید

بایزید رسد معامله چه طور پیش آید چهارم قیامت قایم شود فریق فی الجنة وفریق فی السعیر جله
کرده گروهی را بسوی بهشت و گروهی را بدوزخ تا بایزید را مداخل کدام کردانند و بزرگی دیگر میگوید
چگونه خوشی میکند فرزندان آدم که چندین چیز در پیش دارند اول جان دادن دوم خوف خاتمه
که در آن دم چه معامله پیش آید سیوم آنکه گور تنگ و تاریک در پیش چهارم سوال منکر و نکیر را جواب
گفتن پنجم جواب گور سر بر کندن و پنجاه هزار سال حشر قیامت در پیش دارند که از هیبت آن روز پیغمبران
امان از نفسی نفسی خواهند گفت ششم نامه اعمال او را که بدست راست دهند یا بدست چپ نعوذ بالله منها
هفتم ترازوگاه عمل در پیش که دارت بسنجند هشتم گذشتن بصراط سی هزار ساله راه درازتر از موی
باریکتر و از تیغ تیزتر اما نیکبختی ترا فردا از پی عقب ها نجات خواهد شد زیرا که امروز اندیشه آن روز میکنند
بعد مردان این جمله اندیشه ها پیش آیند الهی جمله مومنان را بدولت دین و دنیا برسان و اندیشه
آن جهان روزی بکن و من بیچاره را توفیق دار برای این کتاب باینجا رسانیدم و در ذکر با دوستان
جمع کردم و سر تا قدم غرق غرقاب گناه خویشم غم قیم میان نیکمردان و محبان خویش بخش بمنه
و کمال کرمه بیت گر نیکانم مرا از ایشان دانند ⁂ ور بدانم مرا از ایشان بخشند ⁂ اگر بدم تو نیکم گردان
میدانم ⁂ بد از نیک کردن میتوانی ⁂ باب بیست و هشتم در حکایت شیخ بر بسیار زاهد که او چگونه

بود و ایمان او از شومت کدام چیز خراب شده بود مومنان را از آن هوشیار باید بود و ملایم آن چو

آورده اند که شیخ برصیصا انچنین بود که در نظر او از عرش تا تحت الثری هیچ حجاب نبود بیماران
سالها از اقالیم آمدندی در صومعه ایستاده میشدندی هر که بر ایشان نظر کردی همه صحت
یافتندی و هر حاجتی که داشتندی بمقصود باز گشتندی تا روزی پادشاه شهر را مهمی پیش آمد لشکر خود را
ساخته میکرد و در آن شهر دو برادران بودند ما را برابر پادشاه باید رفت و خواهر ما تنها ست
نزدیک که باشد گفتند برویم قصه حال خود بخدمت شیخ برصیصا بگوییم و خواهر را بر وی بگذاریم الغرض
پیش شیخ برصیصا آمدند گفتند ما را مادر و پدر نیستیم و ایشان از سر ما رفته اند و ما را امروز برابر
پادشاه می باید رفت و خواهری داریم جوان است نزدیک تو باشد تا قرار گیرد شیخ فرمود نزدیک
خانقاه من مقام بسازید ایشان مقام نزدیک حجره شیخ ساختند و خواهر را بیاوردند و گفتند
ای خواهر در این مقام باشی که شیخ بهر تو تعین کرده است هر دو برادران با وداع کردند و برابر پادشاه
روان شدند بعد از چند روز در خاطر شیخ گذشت که برویم از حال دختر در یابیم که دمی چگونه میباشد چون بر در
حجره آن دختر که بیامد دید او در نماز است و جمال در غایتی است بمجرد آنکه نظر برصیصا بر روی
او افتاد از جمال وی چشم فرو نگرد شیطان محل وسواس داد او را شیخ برصیصا یکی نگر چه جمال و کمال

وکمال دارد از نیکخوئی و دیدار چشم فرو نیاید دوختن بر وی برصیصا شیطان نظر در رگ او بکرد به قصد از دل
شیفته آن دختر گشت و مقام عبادتگاه خود آمد و نیت بر بستن خوی چو ... بالا بهم
بر یکدیگر رشد نمید آنکه در نماز چه میخواند بیخبر شبانگاه بخیال جمال او باز قصد حجره دختر کرد بکرد
بدان بیچاره در نماز سست بستر شده گفت ای غارت کننده دل برصیصا خود را از قیام و سجود بیدار
که لا ... النحوت برده ست آن دختر که مظلومه حیران ماند که این چه می‌شود اللّه خاست و دست
بگرفت و جانب خود کشید بزور زنا کرد تا چند روز درین افعال بود گذشت دختر که را حمل پدید آمد
آن وقت شیطان خوش شد گفت ای برصیصا سالها دعوی زهد و تقوی ورزیدی و نمود و چون افعال
تو ظاهر گردد ترا بر کسی چه گوید و از برای دفع این حمل چه تدبیر میکنی برصیصا نیز درین فکر افتاد که آواز بزرگی
من درین اقلیم رسیده چون افعال من ظاهر گردد هر کس بر اعمال من آهنگ خنده کنند شیطان ازین اندیشه او وقت
یافته گفت ای شیخ برصیصا بهتر ازین نباشد که این دختر را بکشی تا این افعال تو پوشیده ماند و در ای برصیصا
سخن شیطان جای داد و بدین خیال در نیم شب برصیصا از بستر خود برخاست کارد بر دست گرفته نزدیک
دختر او خفته بود کارد در حلق و براند سر از تن جدا کرد و اندر همین حجره گور بشکافته و دفن کرد بعد مدتی
برادران او برابر بادشاه از مهم جا باز آمدند و در حجره که خواهر گذاشته رفته بودند دیدند که خواهر در آن حجره نیست

نزدیک برسیا شدند که خواهر ما کجاست جواب گفت من در بندگی خود مشغول بودم اما اینچنین میدانم که مرده است ایشان
چون این سخن از برسیا شنیدند گریه کنان و خاطر خراب باز گشتند شیطان وقت یافت بر شبنه هر روز پیش شده
نزدیک ایشان بیامد گفت هیچ میدانید که برسیا بر خواهر شما که دل گفتند نمیدانیم شیطان گفت روزی شیخ برسیا
در حجره خواهر رفت و بدید روی او عاشق شد بمجرد که نظر بر خواهر شما افتاد شیفته او گشت و در آمد
و کار زنا کرد و بر وی بکرد و از خوف آنکه نباید فضیحت شویم همه برین گمان او را بکشت و من مهمان او بودم
خواستم تا فریاد کنم اما ترسیدم نباید که مرا هم بکشت و خواهر شما را همه را در جائی گور کنده دفن کرد برادران آن
چون این خبر شنیدند کلند بیاوردند نزدیک حجره که شیطان نشان داده بود بکاویدند عین خواهر ایشان
کودرا
بیرون آمد برگرفتند و نزدیک بادشاه آوردند و تمام کیفیت گذشته عرض کردند که حاضر بادشاه بود هم آخر او اینچنین
کار بیهوده کرد باید از شب نشیند و فرمود برسیا را بردار کنند جلاد در آمدند درین وقت شیطان نزدیک برسیا
آمد و گفت ای برسیا اکنون جان من باید داد اگر بگوئی ترا رها کنم گفت اگر بتوانی تو مرا ممکن خلاص و مال شیطان
گفت پس روی از قبله بگردان و یکبار مرا سجده کن در زمان برسیا از اخلاص روی هم فی الحال روی از قبله بگردانید و سجده کرد
شیطان در کشتن قدیم از میان برسیا شیخ برسیا هم جان داد و هم ایمان بباد داد پس از اینجا باید دشمن را
در کار خود نباید بود و مردم را دو دشمن اند یکی ظاهر و دیگر باطن اگر دشمن ظاهر بر تو دست یابد تن از حیات

از جنت منقطع کرداند از آنکه شهادت بر تو باقی باشد میان شهیدان بر انگیخته کردی اگر نعوذ بالله منها دشمن باطن ما
وقت باید تر از سعادت ایمان محروم کرداند تا در دوزخ مبتلا گردد و دشمن باطن شیطانست که در
سیصد و شصت رگ تو میگردد پس پناه باید گرفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و ورد که
باید خواند و بر خود می باید دمید تا در حفظ و امان خدای تعالی باشی و از دشمن شیطان ایمن باید بود
زیرا که پدر تو آدم در بهشت چه باخته چند وسوسه کرد تا دانه گندم بخورد و از جوار رحمت حق بدنیا رسید تا
امروز فرزندان در محبت دنیا مبتلا گشتند بعد آن حرکت دیگر بر فرزندان آدم آورد اگر خواست لطف
کریم بر بندگان نبودی جمله کبر زبانی تا حین مرکشید الکفر حرکت بد بخت بشنو که با تو چه انگیخته بود گاو
که [illegible] تسبیح تعالی جهان را در شاخ او داشته سر بدر رفت و آغاز کرد گاو چرا بار جهان گرفته جهان را
از سر خود بیفشان و در چرا مشغول شو بعد که شیطان چنین تلقین بر گاو کرد گاو بگفت او خوش
در افتاد شد خواست تا جهان را از سر خود بیفشاند خداوند بزرگ سرهنگ پشه بر گاو فرستاد و فرمان داد ان نزدیک گاو
برو و او را بگو اگر جهان را از سر شاخ خود جدا کرد من نیش زنم که در حال کشته افتی چون گاو پشه را دید بیدار هیبت.
ابر قرار بماند تا وقت قیامت از هیبت پشه دو چشم فرود کرد بر جا مانده است اما روایت دیگر نعوم زآنت
که چون بر گاو او را تلقین بکرد فی الحال گاو جهان را از سر شاخ خود بگردانید خدای تعالی پشه پیدا کرد فرمان داد که نزدیک

گاو بر وی که او را فرمائی کرده است و جهان را از سر شاخ نهاده است اکنون تعالی ورا بنشیند آن پشه تحمل فرمان
نزدیک گاو شد و یکی نیش در دماغ گاو چنان بزد که از نیش پشه گاو بجای بغلطید و چند هزار سال
گاو از خود خبر نداشت بعده گاو را خدا تعالی بهوش آورد گاو برخاست ایستاده شد و نظر بالا کرد
تا دریابد که احوال جهان چگونه باشد دید جهان بر قرار خود معلق مانده است گاو در حیرت ماند و فرمان رسید
ای چه بینداشته بودی که قیام جهان بر تست اگر قرار نبودی آسمان را بغیر ستون که داشتمی اما چون تو بیم نی
کردی تا قیامت ما بر تو باشد قصه وحشتی لعین بسیار است در گور هم با تو خواهد آمد چون منکر نکیر بیند
من الهک ابا بیزاری بنده درگاه الله بخود اشارت کردن که بر بنده دریابد که این هم آن بدبخت است
که در وقت جان دادن چند در ایمان زده بود بنده و فی الحال رب من کیست که ما را بمیراند و باز زنده
گرداند الغ آنکه سیاه شد از بنده باز گردد دیگر فردا قیامت فرمان میشود میمنه میسره را
راست کنند و هر یک طایفه را جوی یکجا کنند میمنه را راست عرش باشد و میسره چپ عرش باشد
الغ آنکه فرمان فرمان شود ان فرشتگان علمهای آتشین دوزخ بیرون آرند و علم آتشین در دست شیطان
دهند و کفار را زیر علم او حاضر کنند و علم دیگر آتشین بدست فرعون دهند و جمله دعوی کنندگان خدائی را
زیر علم او حاضر گردانند علم شراب خوران بر دست ابو جهل دهند و جمیع خمر خواران زیر علم او باشند و

علم زانیان بر دست [illegible] دهند و جمله زانیان و زناکنندگان زیر علم او باشند همچنین هر یک گروهی و میسره
جمع گردانند آنگاه فرمان شود میمنه راست گردد و علمهای بهشت بیرون آرند علم صدق بر دست
امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه دهند و جمله صادقان زیر او باشند و علم عدل بر دست عمر رضی الله عنه
دهند جمله عادلان زیر علم او باشند و علم حیا بر دست عثمان رضی الله عنه دهند جمله حیاکنندگان زیر علم او باشند و علم
شهیدان بر دست حمزه رضی الله عنه دهند و جمله شهیدان زیر علم او باشند همچنین هر یک گروهی مؤمنین باز بنده
گناهکاران فرمان شود هر یکی بگروه خود پیوسته اند شما چرا ایستاده و حیران مانده اید گویند یا رب ما تقصیرکنندگان
درگاه تو از فرمان تو باز ماندیم باز فرمان شود بگروه رحمت ما [illegible] است در آیند آنگاه فرمان شود
بنظر رحمت بسوی آسمان عرش کنند و بگوید هؤلاء في الجنة ولا ابالي وهؤلاء في النار ولا ابالي
یعنی آسمان عرش را در بهشت فرستیم از کسی باک نداریم و چپ عرش را در دوزخ فرستیم از کسی باک نداریم
بعده فرمان شود از فرشتگان این بندگان گنهکاران را بر صراط برید و هر یکی بگذارید شیطان را
قدر کرده در دوزخ اندازید و گناهکاران اهل امت از پل صراط بگذرانید و بدان بهشت رسانید
شیطان دشمن قدیم با روی سیاه خود نومید شده از مؤمنان در دوزخ رود الهی بحق رحمت
کریم خویش من شکسته را با جمیع مؤمنان از غارت شیطان امان بخش بمنه و کرمه

باب بیست نهم در فضیلت ماه رمضان المبارک رسول فرمود صلی الله علیه وسلم قال النبی علیه السلام الصوم لی وانا اجزی به

یعنی روزه مر خداوند است و اجر آن با خود اضافت کرد که اجر روزه داران دهم پس این معنی اجر که
پروردگار با خود نسبت کند آن در شمار کس نیاید مگر آنکه همه دانند دیگر چند آیت جا از فرشته است بعدد
ستارگان آسمان چشمها دارد فرمان مر این فرشته را رسد آنچه در ابتداء عالم و انتهای عالم
آفریده ایم در شمار بیارد زمان آنچه در عالم است همه شمار کند فرمان ثواب شد در روزه داران ماه
مبارک رمضان نیز در شمار بیار چند هزار سال این فرشته در شمار باشند نتوانند که ثواب یکروزه هم در شمار
بیار چند هزار سال این فرشته در شمار باشد که نتواند که ثواب یکروزه هم در شمار آرد عاجز شود آنگاه
گویند الهی اجر روزه داران را بخود اضافت کرده ما کی باشیم که آن را شمار آریم دیگر چون ماه رمضان مبارک در جهان
میرسد فرمان میشود جبرئیل در بهشت برو یک قدح آب طهور بیار بحکم فرمان قدح آب طهور بردار فرمان
شود در روضه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ببر و بگو ای محمد ماه رمضان رسید تو هم بموافق امت خود آب طهور بخور
پیغمبر صلعم گوید بغیر امتان بسر چگونه خورم فرمان شود تو بخور تا سعادت قسمت پس خورده تو امت
ترا روزی گردانم رسول صلی الله علیه وسلم آن را بخورد و باز دست جبرئیل دهد و گوید الهی برگو جبرئیل حکم نخوراست
بس مرا گوارنده نمیکرد الله فرمان شود ای جبرئیل آنکه در بن قدح مانده است آن قدر روزه داران

روزه داران را که روزه داشته اند در قدح و کوزه ایشان اندازند تا ثواب طهور ایشان خورده رسول صلعم آگاه
روز شان کرده هر که را روزی آتش شد پس او با دوزخ کاری ندارد و دیگر چون ماه مبارک رمضان
بجهان میرسد فرمان شود مالکان دوزخ در ها هر هفت ببندید از عاصی و جاهل که نام ایشان
بدوزخ نوشته اند امروز دور میکنید و شادیان بهشت میکردانید و دیگر فرمان میشود از جبرئیل
ندا بر اهل گورستان زندان ملکی گو خوش و خرمی بر شما را باد که ماه مبارک رمضان رسید که هیچ
گور عذاب نشود و قبر هر یکی بنور منور گردد و دیگر چون قیامت قایم شود حق تعالی ماه رمضان را بصورت
خوب زیر عرش حاضر کرداند خدای تبارک تعالی را سجده کند فرمان شود ای ماه رمضان امروز وقت
سجده نیست امروز وقت کرم و کرامت است بخواه از حضرت ما چه خواهی گوید یا رب
تو میدانی امتان محمد صلعم که رسن برهنه خاسته اند فرمان بده تا تنهای ایشان بپوشند فرمان
شود از فرشتگان هر یکی را هفت حله بپوشانید باز ماه رمضان گوید یا رب بسر های ایشان تاج
حله با تاج نیکو نماید فرمان شود از فرشتگان حله با تاج نیکو نماید فرمان شود از فرشتگان در بهشت
روزینام هر یکی بنده هفتاد هزار تاج و حله با مرکب خوب نماید فرمان شود از فرشتگان هر یکی از روزه
داران ماه رمضان هفتاد هزار براق از بهشت بیرون آرید باز گوید گرسنه و تشنه خواستم تکرمشان

سر گردان فرمان شود از فرشتگان که در کدر زمین هفتم بود و جهان در شاخ او داشته
بودم امروز از قدرت بریان کردانم آن را بیاید و پیش هر یکی هفتاد هزار کاه و صحنک نمک شده تا همه مومنان را
بخورانید باز ماه رمضان گوید یارب یک التماس دارم فرمان شود بگو چه گوید یارب آنچه در حق محمدیان از حضرت
پاک تو خواستم بکرم تمام اجابت فرمودی اکنون فرمان بده تا بسوی بهشت رهبری کنم فرمان تو نیست شود
جمله روزه داران در عقب تو باشید تا بدار السلام رسانی الغرض فرمان شود بر فرشتگان
که در بنای مومنی هفتاد هزار استر و هفتاد هزار جان و هفتاد هزار فرشته با بانگ طبل و بوق پیش کیرد
چون برسی مراتب امت خاتم پیغمبران در عرصات قیامت پیدا شود امت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر
تماشا کنند محمدیان حیران مانند و بگویند عمل ایشان را نواخته اند فرشتگان گویند ایشان روزه داران
ماه رمضان هستند که امروز چنین عطا از پروردگار خود یافته اند الغرض چون پیش بهشت برسید آن
رضوان از بهشت بیرون آید و سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین یعنی گوید سلامتی باد بر شما از انعام
در آمدن جاوید بهشت چون قدم هر یکی بر آمد ماه رمضان گوید الوداع که باز میگردم شمارا اکنون نماند مقصود
ابد الابد رسید پس مومن را باید که حق ماه رمضان نیکو نگاه دارد زیرا که روزه در زبان هست
و روزه در چشم هست و روزه در دست و روزه چشم آن است که نادیدنی نه بیند و روزه زبان آن است

آنست که نا خوردنی بخورد و ناگفتنی نگوید و روزه قدم و دست آنست که قدم ناجا نبرد و ناگرفتنی
نگیرد چشم در عضوی روزه است و بدانکه خدای تعالی روزه بخود اضافت کرده است و چه دانم
از بهر آن روزه قبول از حضرت افتاده است یا نه پس عزداران اند که نصیب ایشان آنروز نیست
مگر گرسنگی و تشنگی و از روی ثواب روزه نیابند دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از نماز عید باز گشته است رسول صلی الله علیه وسلم گفته بود با فاطمه رضی الله عنها بعد وفات من دستار من بر سر
علی بنهد چون علی بیهوش شود و چون از بیهوشی باز آید بیاید فاطمه رضی الله عنها در هودج سوار شد نزدیک
علی آمد و عمامه پیغمبر علیه السلام بر سر علی نهاد و در آن زمان از بیهوشی باز آمد بر وی حال پرسید ندای
سیر خوانده حضرت رب العالمین بیهوشی از چه سبب بود گفت چون از نماز گشتم در
خاطر من گذشت ای علی روزه داشتی هیچ میدانی که از تو قبول کرده اند یا نه از هیبت آن بیهوش
گشتم یا کدام چشم در لرزه بودند من و تو کجا برویم دیگر ماه رمضان بود پیغامبر علیه السلام
و امیر المؤمنین علی با عثمان رضی الله عنه در خانه بجهت افطار رسیدند و در خاطر عثمان گذشت هیچ میدانی
که قدم مبارک پیغمبر در خانه من رسید قدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بالای عرش برآمد الکافه
عرش عظیم بگرد نعلین او بخود می فخر کرد پس عثمان ترا هم شکرانه این قدم می باید آورد عثمان از عقب

پیغامبر شد و گامها در شمار آوردند از مسجد تا بخانه امیر المؤمنین عثمان سیصد و شصت گام شدند
و در هر گامی پیغامبر یک برده نظر کرد و تا آنرا آزاد کند آنگاه در نظر مبارک پیغامبر علیه السلام سیصد و
شصت برده بیاورد و ایستاده کرد رسول صلی الله علیه و سلم پرسید یا عثمان رضی الله عنه این برده ها
آورده گفت یا رسول الله شکرانه قدم پاک تو که در خانه خادم خود آورده نظر کردید آنکه در هر گامی
یک برده آزاد کنم اکنون این سیصد و شصت گام مبارک تو اند همه را از ملک خود آزاد کردم بعد آن
انواع طعام پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورده کشید چون فارغ شدند رسول صلعم دعا کرد و باز گشت
و در خاطر علی رضی الله عنه یک داماد منم و یک داماد عثمان است او چندین دارد و در خانه من نانی جوی بهر
افطار نه فاطمه و حسن و حسین بنشسته نگران بودند که علی در خانه آمد نظر خاتون هشت بهشت
فاطمه رضی الله عنها بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه افتاد دید بر سیمای او هیچ نگفت فاطمه گفت جان من فدای قدم تو
باد جواب چرا نمیگویی یا امیر المؤمنین علی خاموش و ساکن بماندند باز آن شفیع زنان
آغاز کرد یا علی مگر از جهت معاش متفکر اید هیچ غم مخور که فقر فخر بابا منست هم علی سخنی نگفت
فاطمه را طاقت نماند برخاست هفتاد بار بر سر علی بگشت و همین گفت که خدای تعالی منتقم باید اگر وقت
بجز ذات کبریا سجده بر غیر روا بودی مقرر بودی تا زنان شوهران خویش را سجده میکردند اکنون یا علی مرا اطا

لی گفت غم تو نماند است زنهار که هیچ چیز ترا در غم داشته است گفت یا فاطمه پیغامبر علیه السلام را
عثمان خانه طلبیده بود و بدله هر کامی برده آزاد کرده و الوان نعمت پیش رسول علیه السلام و یاران کشیده بود
در خاطر من بگذشت یک داماد رسول عثمان است و یک داماد منم او چندین چیز میکند و در خانهٔ من
چون بهر فرزندان ندارم فاطمه گفت یا علی میخواهی تا دولت فقر ما را ظاهر کنی تو نیکو باشند تو هم فردا
پیغمبر را بیار و چندان یاران را طلب و بیار علی رضی الله عنه گفت یا فاطمه در خانهٔ تو قوت شبانه هم نیست پیغمبر
و دو چندان یاران را چگونه طلب کنم فرمود یا علی اگر عثمان رضی الله عنه پیغامبر را بقوت مال خود طلبیده
بود اما ما بقوت کرم آفریدگار خود میطلبم علی را فرمود یا علی اگر عثمان چون این سخن از فاطمه رضی الله عنها
شنید رخ بمسجد پیغمبر علیه السلام بکرد و نزدیک رسول شد و گفت یا رسول الله یاران که
در خانه عثمان رفته بودند امروز با زود و چندان دیگر برای افطار در خانه من بیائید پیغمبر علیه السلام
فرمود یا علی من احوال خانه شما بهتر میدانم از کجا اینقدر طعام خواهید خورانید علی گفت
یا رسول الله غم جان من بر این من باز میکن الله گفت یا بلال اصحاب را خبر کن تا برای افطار در
خانه علی حاضر شوند چون وقت افطار شد علی در چهار گوشه خانه بدید که دود هم برنمی آید آنگاه
گفت یا فاطمه افطار کنندگان رسید تا چه خواهی کرد گفت یا علی رسول خدا را با یاران طلب کن

بیار علی در مسجد درآمد گفت یا نبی الله با اصحاب شما در خوردن طعام بیایید رسول عم با اصحابه پیش
در خانه امیرالمؤمنین علی رسید رسول فرمود یا علی اول تو در خانه درآ تا ما هم بیاییم علی درون خانه شد
دید فاطمه در روی حجره سر بسجده نهاده بدرگاه حق تعالی التماس میکرد الهی اگر عثمان پیغمبر را بدعوت مال
وجاه خود طلبیده بود و من بر اعتماد عظمت وجاه و کرم تو پیغمبر را طلبیده ام اکنون مرا از روی پیغمبر و یاران
او شرمنده مکنی و علی بر در حجره ایستاده میدید خوان طعام از عالم غیب از بهشت دانه لعل
از هوا پیدا شد و در حجره درآمد و قرار گرفت علی سر درون حجره بکرد و گفت یا فاطمه رضی الله عنها
سر از سجده بردار مطلوب تو رسید فاطمه سر از سجده برداشت خوان طعام دید گفت
یا علی اکنون دست بشو دست آن رسول علیه السلام و یاران بشست علی باز درآمد تا خوان را
از حجره بیرون آرد آوازی از زبان علی بیرون آمد یا فاطمه یاران بسیار و زمین و زمین بسیار اما خوان
خرد است یاران چگونه خواهند گنجید فاطمه گفت یا علی مگر یا فلان خبر برابر رسول شده که
در راه ویرانه خراب پیغمبر ما جمله یاران افتاده بود میگفتند برسید امکر در بیابان جان خواهم داد
که هیچ جائی نمی نماید آب و شتران از کام زبان بیرون کشیده اند پیغمبر علیه السلام فرمود قدری آب در
کاسه کنید پیش من آرید یاران تفحص کردند قدری آب طهور یافتند آنرا پیش پیغمبر آوردند رسول صلعم

صلعم هر پنج انگشت مبارک خود در آن قدح نهاد از زیر انگشت مبارک چشمه آب روان
گشت همه لشکر اصحابه از آن آب بخوردند و مشکها پر کرده برداشتند و جمله شتران سیراب
شدند یا علی تو این خوان را پیش یاران ما ببر و بگو بسم الله طعمه میگویند دست دراز کنند
و بگویید آن قدر وسیع شو که تمام یاران بنشینند و طعام آنجا بخورند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خوان
برگرفته پیش لشکر عرب آوردند و التماس فاطمه بر رسول علیه السلام عرض کردند رسول دست
در خوان انداخت و گفت ای خوان آنقدر وسیع شو که یاران در فراخ فی الحال خوان چنانکه وسیع شد که
همه یاران بنشستند و نعمت آنجا بمراد خوردند بعد فارغ شدن مهتر جبرئیل علیه السلام
در رسید و در میان ایستاده شد نظر پیغمبر بر جبرئیل افتاد و گفت ای برادر جبرئیل بهر چه آمده
و در میان چه ایستاده شده گفت ای پیغمبر خدا من خادم سرور اهل نبوت توام و مژده
بجهت علی و فاطمه آمده ام که کنون مرا آن آورده ام تا در امت مبارک تو گویم دیگر آنکه حق تعالی
میفرماید اگر عثمان گناهان شمار کرده ام و در جهان ... برده آزاد کردند اما علی و فاطمه فقر اختیار کردند
از جهت ایشان فرمان بفرشته دادم تا گناهان امت تو در شمار آرند آن محمد از خانه علی تا مسجد نوشته صد
چند گناه شده است بدله هر گامی از آن تو فرمان دادم با هفتاد هزار عاصی و جافی که نام ایشان

در دوزخ بهر عقوبت نوشته اند از آتش دوزخ آزاد گردانیدیم و دیگر آنچه حکمت بعونه الله تعالی روزه
ماه رمضان بر امت محمد علیه السلام فرض گردانید ای بندگان بدانید شما در دار دنیا دوستان
خود را در خانه خود بهر مهمان داشتی طلب میکنید پس از آن خبر میدهید تا ایشان طعام خانه خود
بخورند که دوست در خانه خود انواع نعمت موجود مهیا گردانیده است و ما بکرم خویش در حق
شما گفته ایم که هیچ چیز لایق ما دوست شما و شما دوست من پس امروز خبر میکنیم تا از بهر
شما در خانه بهشت مهمانی آراسته ایم و امروز بکرم نوید شما را میدهیم که چند روزه شما در
ماه رمضان گرسنه باشید با نعمت جاوید در بهشت نگردید ای بندگان من چون شما کلمه توحید بر زبان
بصدق دل گفتید بهشت واجب شما گردانیدم بنده اما از سر تا قدم خود بگناه آلوده کردی
تا با لطف و کرم خود چه کردیم که گرسنگی آتش روزه در میان آوردیم تا آتش گرسنگی روزه در گناه
شما تاخیر کند از عذاب دوزخ رسته باشند الهی توفیق روزه های ماه رمضان من بیچاره را
با جمیع مومنان از مردان و زنان روزی گردانی و همه را بکرم کرامت این دولت رسانی بمنه و کماله
باب سی ام در فضیلت خانه کعبه و ملایم آن آورده اند مومن را باید تا زنده باشند نیت زیارت
خانه کعبه از خاطر فراموش نگردانند زیرا که بر مومنان حج کردن فرض است و آن خانه نزد حق سبحانه

سبحانه تعالی بخود اضافت کرده است و همه را بسوی او میخواند که هر که بدان خانه رسد از
گناه پاک گردد یعنی در روز قیامت او را امان بخشد تا از آتش رسته باشد و هر سال شش لک و
هفتاد هزار حاجی بکعبه میرسند و از ایشان کم میشود بجای ایشان فرشتگان بر وی و ثواب مر امت محمد را
بدهند که ایشان بسبب اهل و عیال و نفقه ایشان نرسیدند بس برکت و عظمت این
خانه چندین لک آدمی از مردان و زنان آمرزیده و شایان بهشت میکردند و فردای قیامت
آنها و صدقها کعبه در عرصات حاضر کرده بگوید الهی از قوم محمد ام که ابتدای عالم تا انتها هر کم بزیارت
ما رسیده است امروز او را بمن بخش فرمان شود جمله را بتو بخشیدیم چندین لک از زنان و مردان
خود را در سرا پرده ما استان کعبه او بر بدان گاه کعبه بهوا شود و از جمله عقوبت ها وار به ملجاء
بگذرد و بدار السلام بهشت رسانید پس ای مومن اگر تو را در عظمت چنین خانه شفیع بروی
که خواهی خاتم آخر را از روی خانه کعبه سخت رنج بر زن بکرد و گفت ای عورت نفقه تو در
از منت و مرا از روی کعبه میشود که در آمد و رفتی من تراچه تقدر نفقه بس کنند زنان ایشان
عارف حضرت حق بود گفت ای شوهر مرا معلوم کن که چند خواهم زیست گفت ای زن من
هیچ از حیات و ممات تو نمیدانم که چند ماه عورت گفت ای شوهری که حیات و ممات نمیداند او متکفل رزق

او متکفل رزق است تا آنکه زنده ام مرا بغیر رزق نگذارد چون خواجه این سخن از زبان او شنید
وداع بکرد و رخ براه خانه کعبه نهاد تا روز چاشت آن اعرابی را در بیابان کعبه لنگ لنگان با پای تنها بدید
و بی زاد و راحله و علامت راه برفت خواجه گفت ای جوانمرد آخر کی تو کجا خواهی رفت
گفت ای خواجه آن خداوندگاری که آسمان و زمین بی علامتی میدارد همچنان میدانم که بنده را بغیر علامت
زاد و راحله بخانه خود رساند آن جوان این جواب بگفت از قافله خواجه بخود بگذشت
آن روز که خواجه بکعبه رسید پیش از همه او را در طواف کعبه بدید خواجه در فکر شد جان خواجه
میدید گفت ای خواجه در فکرت چه مانده در جهان خداوند تعالی وحوش و طیور را در بیابان
بی رزق نمیگذارد و بنده خود را چگونه بی رزق دارد و از لطف است بیت درد را جان بعد سوی حج
در سفر از جان کی بر رنج سفر کند ای عزیز دوستان او جان حق و مال در راه باخته اند و رضای مولی حاصل
کرده اند خبر چنین مهتر ابراهیم صلوة الله علیه السلام چون از عمارت کعبه فارغ شد مهتر جبرئیل علیه السلام
از حضرت خداوند تعالی التماس کرد و گفت مرا فرمان ده تا مهتر ابراهیم بنده ترا در محبت بیازمایم
که با تو چگونه محبت دارد و فرمان شد برو بیازمای مهتر جبرئیل نزدیک سواد کعبه بیامد و آغاز کرد و
گفت یا الله مهتر ابراهیم علیه السلام بمجرد شنیدن اسم الله در جنبش درآمد و گفت ای گوینده نام الله باز

الله را دیگر نام دوست ما بگو مهتر جبرئیل پنهان گفت محمد به دوست در میان آر تا باز بگویم
گفت ای عزیز آنقدر که ستوران و گاوان و گوسفندان که داریم بتو دادم باز دیگر بگو باز مهتر جبرئیل
گفت یا الله شوق نام الله مهتر ابراهیم را زیادت شد گفت ای سیاه شده نام محبوب من
باز بگو مهتر جبرئیل گفت شکرانه نام دوست در میان باید آورد تا باز گویم گفت هر چه در ملک خود
دارم در ملک تو کردانیدم باز مهتر جبرئیل گفت یا الله وحده نام حق تعالی گفت مهتر ابراهیم از شوق تر
گفت گوینده الله باز بگو مهتر جبرئیل گفت هر چه داشتی دادی اکنون چه داری که هدیه دوست در میان
آری تا باز گویم گفت جان و تن دارم آنرا در باختم تا نام الله خود را از تو بشنوم جبرئیل گفت
در جایگه خوشی و خرمی جان تو باد بنام الله من جبرئیل هستم که از بهر امتحان محبت نام الله بر تو آمده ام
مهتر ابراهیم بار دوم خود را درباخته پیچ نگرد دوست و تا مهتر ابراهیم در غل و زنجیر کشیده و در منجنیق در آورد
و در میان آتش پرتاب کنانیده و جمیع فرشتگان گفتند الهی ما را در آسمان بر روی زمین فرست
تا تماشا بنده تو کنیم که نمرود مردود با وی چه میکند گفت الهی این بنده تو نیک است اگر فرمان شود
او را یاری دهیم و بیازماییم فرمان شد برو جبرئیل پیش ابراهیم رفت و گفت ای ابراهیم اکنون در
آتش نمرود می باید رفت اگر بگویی در حق تو یاری دهم گفت ای جبرئیل از عرش تا ثری جمله مخلوق

بخدا التجا عاجز هستند هم تو منصف باش عاجز از عاجز چه یاری خواهد از احوال من حقیقت
مطلع است چه حاجت است که ابراهیم از تو یاری خواهد از احوال جمله فرشتگی ما انصاف
کردید و گفتند شب سیوم گریست از بستر خود برخواست و خانهٔ کعبه تمام شد اکنون و در بستر خود تکیه بکرد
و در خوابش نمودند بر خیز بهتر ازین قربانی بده از خواب بیدار شد سیصد و شصت راس گوسفند
نزدیک کعبه قربان کرد و بخلق داد باز ندا شد هر چه جز ما دوست داری همان بده گفت الهی من جگر
گوشه اسماعیل را دوست میدارم باز ندا شنوانیدند همچو ابراهیم چشم از خواب بگشاد نزدیک هاجره
آمد و گفت سر و جامهٔ اسماعیل را بشو که میان اسماعیل را در خانهٔ دوست میبرم هاجره گفت بحکم فرمان
حضرت اسماعیل را سر و جامه بشست و هر عضو را مادر بدست خود راست کرد و گفت الهی فرزند من
بقدرت خود نگاه داری و جمیع مادران و پدران را بلطف خود بر فرزندان خود مهربان گردان
اگرچه فرزند من برابر پدر میرود اما ضعیف شده است بسلامت بمن باز رسانی هم از بی
گفته‌اند آن چه حکمت بود که حضرت اسماعیل از زیر کارد خلاص داد و ندبر حلق امیر المومنین امام حسین رض
را کارد روان گشته حضرت اسماعیل را مادر در حیات بوده است در امان دعاء مادر و پدر در سر فرزند است
تا باید که حیات مادر و پدر بر سر فرزند نعمتیست عظیم الغرض حضرت ابراهیم وقتی که از خانه بیرون آمد کارد

در سنگی از خانه ببستند و هاجره گفت ای پیغامبر خدا این کارد و رسن بهر چه میبری گفت ای
هاجره مرا دوست طلبیده است کریم صفت شاید از بهر اسمعیل علیه السلام من گوسفندی بدهد
بدین رسن ببندم هاجره گفت اگر رسن بهر بستن گوسفند میبری کارد از بهر چه میبری گفت
اگر گوسفند آورد من نتوانم بدین کارد بسمل کنم نیارم سبحان الله آنچه حق سبحانه تعالی خواهد پیش
در زبان خلیل گویانید چون ابراهیم با اسماعیل از خانه بیرون آمد شیطان نزدیک هاجره آمد و
گفت ای هاجره هیچ میدانی که ابراهیم پسر ترا کجا میبرد گفت نمیدانم مگر آنکه برا گفته است
من در خانه دوست از بهر ضیافت میروم شیطان گفت بر تو حیله کرده است بدین رسن
دست و پای اسماعیل را ببندد و کارد در حلق او راند هاجره گفت هیچ پدری در حق فرزند خود این کرده است
جان اسماعیل را دوست میدارد از بهر چه کشد شیطان گفت او را فرمان رسیده است هاجره
گفت مگر شیطان ملعون هستی اگر بحکم فرمان مولی بسمل کند جان فرزند من و جان من فدای
فرمان مولی باد چون شیطان نومید از مادر گردید بر پسر مهربان زینت پس مکر و شنید که بر خود
اندیشید که دو جان دادن دشوار کار است هر آینه با اسمعیل بروم که او خورده است از جان خود
خبر نکنی خواهد رسید فی الحال نزدیک پسر اسماعیل رسید و گفت ای اسماعیل با پدر کجا میروی که او خون

ترا این زمان خواهد ریخت گفت پدر من بسیار شفقت دارد خون من چگونه ریزد گفت
او را خدا تعالی فرموده است که با تو چنین کند گفت مگر تو شیطانی هستی که پدر را از راه فرمان
مبر رب مبارک خود من در راه مولی ریخته گردد آنگاه پدر را بانگ بکرد و گفت ای پسر مرا
تشویش میدهد گفت ای جان پدر بدین تا امروز سنت ایشان در میان امت محمد الغرض
هم بمقام قربانی رسید رخ جانب فرزند نمود و گفت ای جگر گوشه پدر مرا در خواب نمودند که تو را
در راه دوست قربانی میکنم اگرچه خورد بود اما جواب علو همت ایشان بنیاد آغاز کرد ای پدر
تو پیغمبر خدائی و خواب پیغمبر دروغ نباشد روزی که در حق من حکم فرموده شده است
انت الله تعالی مرا رضا بران باید و دیگر ای پدر یک جان چه باشد اگر مرا خدا تعالی هزار جان وقتی بود
در راه مولی بایستی تسلیم کنم دیگر ای پدر در روز باز تقصیر مکن تا این جان فخر من و تو باشد از این پسر سالکه
از پسر خاسته چون مهتر ابراهیم پسر را در راه رضای خدا چنین دید و چالاک دید در خاطر شکر حضرت
خدا تعالی بکرد آنگاه مهتر اسمعیل بر پدر آغاز کرد ای پدر وصیت دارم گفت ای پسر بگوی
گفت چون از من فارغ شوی و باز گردی خدمت من مادر رسانی و بگوی چه کنم که این جان در من
بر آن شتم که مرا سفر قیامت در پیش آید و خواهد آمد و گرنه من عذر شما میکردم و مرا از حکم خدا

حیات باشند و عمر من همین قدر بوده است دیگر مادرم را بگو که در رضای خدای تعالی رضا باید داد نخواهم که بهر گریه

و ندامت کنی که فردای قیامت شرمنده حضرت مولی گردی و دنیا سرای فانی است بازگشت همه از آن

بسوی خدای تعالی است دیگر ای پدر هرگاه که ایشان را از بهر من نگران بینی تو وعدهای خدای تعالی خبر کن

که او بمقصود رسید تو نیز صبر کن تا بدان مقام جاوید برسی ای پدر اکنون از حضرت شما این دارم

که جان دادن کار دشوار است باید که دست و پای من محکم به بندی اگر وقت جان دادن دست و پا

نزنم نباید که از سرشک خون من در جامه و در تن مبارک شما برسد و در حیات پاک شما از

من آلوده کند و وقت مردن بخون من نباید که از جامه و تن مبارک شما آلوده گردد و دیگر ای پدر چشم

من به بند تا چشم من با چشم شما چهار نشود وقت کارد راندن در کار من تقصیر نشود ای پدر

چشم مرا بر زمین نعظان و پس قفا من کارد بران که در سجده حق تعالی جان داده باشم الغرض

الغرض که گفت پدر همچنان بکرد و کارد در گلوی بر انداخت و گفت الله اکبر بعده کارد هیچ کار نمیکند زیارت

مگر کند است نزدیک سنگ بود تیز کرد باز براند دید که پوست هم برید نمیکند کرت سیوم کرد و باز

براند دید هیچ کاری نمیکند بغصه کارد را بر زمین زد کارد آغاز کرد و گفت الغیاث الغیاث

بعزت خلیل تو میگوید ببر رحمن میگوید مبر گفته شما میکنم یا گفته رحیم خود کنم همدرین

بهشت مهتر جبرئیل علیه السلام گوسفندی هدیه باورد و گفت یا خلیل الرحمن راست کردی خواب
خویش را آنچه دیدی از نزد پروردگار خویش آن هدیه است فرستاده پروردگار بهر اسمعیل تا بدل
او قربانی دیگر فرمان می شود و روز قیامت امتان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را فرمایم حج بجا آرند آنچه
بموافقت تو قربانی کنند چون مهتر ابراهیم هدیه بدید دلشاد گشت یعنی پسر امان یافت و هم رضای
مولی حاصل شد شیطان دور شده تماشا میدید مهتر ابراهیم عم گوسفند را قربانی کرد و
و شیطان روسیاه شده بازگشت هاجره رضی الله عنها منتظر بود شیطان ملعون پیش از آن
در خاطر ایشان تشویش داده بود و دیر بود که اسمعیل سلامت آمد هاجره هم پرسید میان پدر و پسر چگونه گذشت
گوسفند خانچه پیش از این حکایت مهتر ابراهیم علیه السلام کرده هم بران رسید آنگاه مهتر ابراهیم حکایت
واقع پیش هاجره گفت ایشان نیز گفت که شیطان پیش من نیز گفته بود و من
چون از وی شنیدم که خدای تعالی فرموده است در حق اسمعیل که قربانی کنی پس من در فرمان
خدای تعالی صبر کردم آفریدگار حق تعالی بر صبر من کرم کرد فرزند من را از کار امان داد سلامت
بمن رسانید الهی مومنان را از مردان و از زنان بلطف شکسته زیارت خانه کعبه روزی گردان
بمنه و کماله کرمه. باب سی و یکم در حکایت سلطان ابوسعید ابوالخیر که حق پیر مرید حبیب

چیست و چه تقصیر بر حیث ما آورده اند که سلطان ابو سعید را در مرتبه کودکی بر فرستادند

تا روزگاری درویشی چند از ترستان فرود آمده و کنجی بگرفت و خرقه از زیر خود کشیده و پیوند میزد

تا تخته سایه بر سر درویش بکرد درویش نظر بدان کودک کرد دید کودک را تخته سایه کرده ایستاده است

درویش خوش شد گفت ای کودک درین خرقه نام تو دوخته میزنم یکی بهر دولت این جهان دوم

برای سعادت آنجهان و بروزگار سلطان ابو سعید هم در کودکی بجای [illegible] رسید آن زمان که پا در رکاب

نهاد بر جاها رسیدند [illegible] قصب میکردند وطنها از آفریدن و بعضی از زود در نارود

آینده سلطان رسید گفت پدر تو ابوالخیر از دینار خود از من قرض ستده بود و از جهان

وفات یافت حق من در گردن پدر تو مانده است و تو امروز بجای دولت رسیده قرض پدر

تو انس فرود از بار سلطان ابو سعید گفت از بن قرض پدر من هیچ خبر دارم که پدر من ستده اما

چند روز مهلت بده از وجه فتوح غیب ادا بکنم آخر سلطان را مهلت داد و باز گشت دیگر

در اهل مجلس سلطان هیچ پیر و صومعه نشسته بودند مریدان متبحر [illegible] فعلی مردمان

کرد نظر سلطان بر درون افتاد او را نزدیک خود بخواند و گفت در عرض تو بجهه آنکه از زبان پیران

سخنی شنیده هیچ زاد و راحله نطلبید و گفت که بهیچ کار روییم در آن عرض خدمت کرد و گفت تو [illegible]

بعد چند روز بشهر غزنوی رسید اما در شکنجه نماز شام برسید در خاطر آن بگذشت که من از

زبان پیر خود سلطان ابو سعید ابو الخیر شنیده بوده ام چون مردم قصد شهر کنند بیست در بیاید

این فکر پیش دروازه غزنوی بخفت همدر آن شب سلطان محمود غزنوی را بخواب نمودند

که مردی از مردان ابو سعید ابو الخیر بر تو آمده است و پیش دروازه غزنوی رسیده است او را

دریاب سلطان محمود از خواب بیدار شد و نزدیک خود که بودند فرمود تا بشتابند دروازه روید

آینده سلطان ابو سعید رسیده است او را پیش من آرید کسان پیش دروازه آمدند

مردی نزدیک دروازه خفته است او را بیدار کردند و پرسیدند کیستی گفت یکی از مریدان

سلطان ابو سعید ابو الخیر هستم سلطان محمود گفت بچه کار آمده گفت هیچ نمیدانم که

مطلوب سلطان و فرستادن ما چه بود آنگاه سلطان محمود فرمود سه روز پیش من او را

مهمان کردند چون سه روز بگذشت پیشتر کردند سلطان فرمود هزار دینار زر بیرون و صد دینار علیحده

آرید کسان پادشاه بحکم فرمان هزار دینار زر بیرون و صد دینار علیحده پیش سلطان

محمود آوردند آنگاه گفت چون سلطان ابو سعید بر سر من هزار پیش بار رسالت آن صد دینار قرض

تست که بر من رسید اکنون این دینار بگیر و سود به پیر خود ببر و بازگرد این مرد تمامی دینار بسته برگشت

پشت کوه بیاید و در آن پشت کوه فرود آن سارستان است و میوه‌های گوناگون و چشمه‌های
روان و شتران و گوسفندان در آن میچرید بسیار نکر شد و قصری بدید بالای قصر دختری چون پری
با جمال نشسته بمجرد آنکه نظر در جمال افتد دل بالای او فریفته وصال او گشته الغرض تا شام
جانب قصر او میدید و در هوای روی او دوانیده ایستاده بود هر باری که نظر دختر که او افتاد میدید که مردی در جمال
من عاشق گشته است دایه خود را طلبید و گفت این مرد عاشق جمال من گشته است نزدیک او برو
بگو که چه مقصود داری که زیر قصر ایستاده شده اگر بگوید که من عاشق جمال صاحب این قصر شده ام
امشب هر که خواهد که با این دختر نزدیک کند هزار دینار زر بدهد اگر بخواهد که با او هم کلام شود خود را شکرانه
آن صد دینار بدهد الغرض چون دایه به نزدیک آن مرد در آمد پرسید چه مقصود داری که تمام روز نظر بالا کرده
گفت حکیم صاحب این قصر دل من غارت برده است دایه گفت اگر مطلوب داری خود هزار دینار
زر بده اگر مقصود شنیدن کلام داری خود صد دینار بده آن درویش چون این سخن از دایه شنید شاد
گفت صد دینار شکرانه یافت و هزار دینار او را بداد دایه بستد بر قصر آمد تمام رفت و هزار دینار
پیش دختر که نهاد و صد دینار مرد از آنکه داده بود خود نهاد پیش دختر بداد دایه گفت مقام عشق گاه می است
بلی نزدیک آنکه مرد برو او را بیارد دایه بحکم امشب از سر آنجوان رفت و این مرد را بالا آورد و نزدیک دختر نشاند

و خود باز گشت این مرد بعد زمانی در بستر او غلطید و در کنار کشید خواست تا دست دراز کند و از او بند
او بگشاید فی الحال دیوار قصر از میان دو پاره شد و دستی پدید آمد و در رخساره مرد سیلی زد که
هر دو چشم او از هیبت آن طپانچه بیهوش شد بعد آنکه چون بهوش باز آمد بعده در خاطر آن مرد که گذشت
اگر جان من بهر چیزی برآید باره دیگر زود دیگر بروش در کنارش در آورد خواست تا دست دراز کند و بر آن ازار بند
او دست راند و محلی دیگر دیوار قصر شگافت و دستی پدید آمد و بر روی رخساره چنانی سیلی زد که آن دختر
که از هیبت آن از کنارش برجست و ایستاده شد که زود بگو دین تو چیست گفت ای مرد مسلمان تربت ما
و سر من سلطان ابو سعید ابو الخیر است آن دختر سبک آغاز کرد که این وقت پیر تو حاضر است که
ترا از کار ناشایسته باز میدارد و آنگاه دختر کنیزک مردایه را بانگ بکرد و گفت هزار دینار و صد دینار زر خود که
برده بیار دایه برفت تمام دینارها که بدایه داده بود بیاورد و آنگاه دختر گفت تمام دینار در میان بر بند
و در پیش خود بگیر که مرا نیز ولایت پیر تو سرگردان کرده است تا دلم از قصر و شارستان قرار نمیگیرد و الوضی
همچنان رسم بربست و راه بسوی شهر خود گرفت چون بخدمت پیر رسید هزار دینار پیش پیر خود نهاد و صد دینار
نیز پیش پیر نهاد و جمله مریدان این صفه از مریدان شیخ مرد درویش را پیش سلطان ابو سعید حکایت میکردند
سلطان جانب روی او میدید و تبسم میکرد و آن مرد در طاقت نماند ایستاده شد و پرسید گفت ای خواجه من

از خواجه من مدت الحیات سی ام فرمان بی بگو چه داری گفت مرا معلوم شود که حق پیر بر مرید چیست
دیگر پیر بر سر حرف خود حرمت ما بر جای بود که ترا در غزنی فرستادم و تو هیچ نگفتی و زاد و راحله نطلبیدی
بر تو اطاعت نمود و حق تو بر من این بود که ترا از کارهای بسته باز آوردم و سیلی زدم
از بهر ادب چون این معنی از پیر شنید سر شرمندگی فرود انداخت القصه سلطان گفت خاطر جمع
دار خواجه ترا از کارهای گسسته باز داشتم اورا هم از خدا همچنان خواستم تا از کفر بمسلمانی باز گردد آنگاه فقیر و باغ
و شتران و گوسپندان که دید همه مبیع و شد که شکرانه ایمان خویش همه در راه خدا ایستاده در بازو
بی ادب آورد و من نکاح بتو بزنی خواهم داد چون این سخن از پیر شنید خوش دل شد میان چند روز
در خدمت سلطان ابو سعید رسید و بشرف ایمان مشرف گشت و تمام اسباب که آورده بود
در راه خدا ایثار داد و در سلطان ابو سعید اول برد و بعد از آن سلطان گفت همان دختر را من مرید
تو بخواه بحکم فرمان فی الحال اجابت کرد سلطان عقد ایشان بحضور خواند و تسلیم مرید خویش
کرد و چون شب رفت و مردم روز هر دو یکجا بخواب بحضور روز شد هر دو را دیدند که جان بحق تسلیم کرده اند
خبر سلطان ابو سعید رسانیدند که ایشان ازین جهان سفر کردند سلطان ابو سعید فرمود
ایشان بعضه جا هر دو را دفن کنند هر که بزیارت ایشان کند بی مطلب زیارت کند مرید را باید که اول خود را

براه پیر نرود و پیر اثر بیند که کدورت مرید چنان صفا کرده اند که مصفا شود اما اگر در پیر کدورت باشد
مرید هرگز صفا نیابد و سرمند که حضرت حاصل شود الهی جمله پیران را در راه راست مستقیم دار و مریدان را
در ارادت و یقین رسانند بمنه و کمال کرمه آمین یا رب العالمین باب سی و دویم در حکایت اهل
بهشت که حق سبحانه تعالی که بندگان او مقرر خواهند شد و آخرین بنده که از امت محمد مصطفی صلعم
که آخرین بنده کسی که از دوزخ بیرون آید بعد هفت هزار سال بیرون آید اما عصمت گناهکاران امت محمد ع
بشنو تا آنکه او در دوزخ درین مدت دیدار حق تعالی هیچ پیغمبری و ولی از اهل بهشت کسی نه بینند تا آنکه او در بهشت
در نیاید زهی کرم و لطف که بحکم حق تعالی بعد هفت هزار سال از دوزخ مردی راست شهید شده اند و دیدار بی او دیگران
نخواهند شد اما از غفلت خلق قدرت و قدر خود نمیدانند که از سبب چه آمرزیده و ملک العلام با تو چه برادرا
و تو خود را از آن دور میکنی اما مردی درین محل میگوید بیت مشتاق توام با همه جور و جفا تو محبوب منی
با همه جرم و خطا تو غرض آنکه از گناهکاران یکی در دوزخ حق تعالی را بدین نام یاد کند یا حنان یا منان
چون از ادب حق تعالی در یاد رفته بود با آخر رسید بعد هفت هزار سال الله تعالی بر آن بنده لطف کند و آواز
دیگر گوش میتر جبرئیل برسد جبرئیل گوید الهی از امت حبیب تو یکی در دوزخ مانده است او را ابن بخشی
زیرا که من خادم یک این نبوت ایم تا یکی از محمدیان را دستگیر باشم فرمان شود او را تو بخشیدم برو
از دوزخ بیرون آر بحکم فرمان پیش من در دوزخ در آمد و او را همه گرد دوزخ طلب کند هزار سال ملک او را

او را طلب کرد و در میان دوزخ او را نیابد بعده مالک بر لب دوزخ رسد و بگوید ای جبرئیل از جهت
او هزار سال در طلب بودم نیافتم جبرئیل علیه السلام با زیر عرش آید و مناجات کند و بگوید الهی تو میدانی
که مالک هزار سال در طلب بود نیافت فرمان شود مالک را بگو که در فلان وادی دوزخ چاهی ست در آن
چاه صندوقی ست و در آن صندوق ماری ست و در دهان آن مار آویزان ست جبرئیل فرمان حق تعالی
به مالک رساند مالک در آن وادی رود و چاهی بیند و در آن چاه صندوقی نهاده و با آتش نشسته و در
دهن آن مار طریق آشنائی آتش میکرده اند و در میان آن اسیر میشود و نام خدای تعالی بر زبان
میراند مالک نزدیک آن مار برود و بگوید ای مار بنده را که بهر عذاب در دهن تو نهاده اند او را بیرون آر
مار از گفته مالک آن بنده را بیرون آرد و تسلیم جبرئیل علیه السلام کند بعده جبرئیل او را بسوی بهشت روان
کند تو بنده قدر راه برود از جبرئیل سوال کند ای فرشته خوش لقا مرا کجا میبری گوید خدای تعالی ترا در
بهشت خود روزی کرده است و از دوزخ بیرون آورده اند بمجرد شنید نام بهشت آن غمناک گردد و سر
فرود آرد جبرئیل نظر در روی او کند و از حال او عجب بماند و بگوید که چرا سر خویش فرود آوردی و شنیدن
بشارت بهشت شاد نمیگردی گوید ای فرشته من از تو یک سوال دارم اگر جواب آن قبول
خاطر از تو شود در بهشت میروم و گرنه به بهشت مرا کار نیست من دوزخ را اختیار کردم باز

مارا در دوزخ بسیار جبرئیل علیه السلام را عجب تر آید و بگوید که آن کدام سوال است مرا خبر کن
از نقل را و که حق تعالی دیدار بهشتیان را در بهشت نصیب کرده آید یا نه اگر دیدار بهشتیان را نجات
اهل بهشت نشده است مرا بهر و گرنه بر مالک دوزخ بسیار که مقصود از بهشت دیدار حق تعالی است
چون نصیب دیگران شد مرا سوختن دوزخ بهتر از بهشت جبرئیل علیه السلام احسنت ای امت
محمد بلند همت خاتم النبیین خداوند قدیم تو بعلم خود دانسته بود که در مدت چهل هزار سال
از بهر تو دیدار ننمود مهتر موسی صلوات الله علیه باز از الحاح دیدار معبود درخواست میگوید خداوندا
من دیدار تو در دنیا خواسته بودم فرمودی در مقام فانی دیدار باقی نتوان دید حبیب من در بهشت در دار البقا
یعنی الکنفس در بهشت در او روی دید ابن خاتم موسی عم را با جمیع عاشقان فرمان صبر کنید که در هر
هر چیزی حکمتی است پس مهتر جبرئیل گوید امروز مرا حکمت معلوم شد چون تو بنده در بهشت در دار
البقاء دیدار تجلی بر جمله مومنان بهشتیان شود بدین بشارت جبرئیل شادان و خوش شود
و بسوی بهشت روان گردد و قدری راه بهشت رفته باشد در خاطر بگذراند چندین هزار سال
در دوزخ بودم و بهشتیان در قصرهای بهشت خوش و ساکت و قرار گرفته باشند بهر می
کی مقام مانده باشد همان زمان فرمان در رسد ای بنده آنچه در خاطر تو گذشته است بعلم قدیم

ملاو شنید نیست اما ترا ملک چهار پادشاه دنیا و بهشت بدهیم از ما خشنود باش گوید الهی
بدین خوشی و راضی باشم فرمان در رسد این بنده من خوشی کرد در بهشت در آرم چند ملک بیچون
دنیا بدهیم چون این بنده در بهشت رود و هیچ گوینده لا اله الا الله محمد رسول الله در دوزخ
نماند مگر کافران الهی فرمان در بهشت را سر پوش کنند مقفل الی بهشت در کشند بعد آن
فرمان شود آن فرشتگان طبق عذاب بر دوزخ مهر کنند چون مهر بر هفت دوزخ شود کفار در لرزه
افتند امید کفار از بهشت بریده شود بدانند که مقام جاوید ما دوزخ شد الهی فرمان شود این
فرشتگان اکنون طبق از حضرت برگیرید و بسوی بندگان من برید و بر دست هر فرشته یکان
طبق بدهند و در آن طبق سیب باشد آن فرشتگان برگیرند و در قصرها ببرند و مالک در جهه
مشغول جواب آمد در عیش نشسته اند و با حوران مشغول گشته اند فرشته باز گردد و بگوید الهی
نگاهبانان قصر بهشت ترا چنین جواب میگوید فرمان شود شما بر در بندگان من چندان ایستاده
باشند تا وقت بار ایشان شود چون شما را بخوانند الهی برو ببرید تحفه هدیه حضرت ما پیش ایشان
دارید فرشتگان باز گردند و بر در قصرهای بهشت چندان ایستاده که نگاهبانان قصر از روی
ایشان شرمنده شوند و نزدیک خدمات و بگویند مدت چهل سال بر آمد که فرشته از جا و

جل و علا تحفه بر دست گرفته ایستاده است خادمان نزدیک غلامان روند و این کیفیت
عرض دارند و غلامان مرا و را خبر کنند و ولدان مر حوران را نزدیک شدن صاحب خانه بهشت
نزدیک شده و خبر کنند و خبر شوند ما فرشته از حضرت پروردگار تحفه بر دست کرده ایستاده است
بمجرد شنیدن طلب فرمایند چون فرشته نزدیک رسد تحفه از حق تعالی آورده باشد آنرا پیش دارد
و ملک سرپوش باز کنند میان طبق سیبی بیند آن سیب را بر دست گیرد و بوی کند آن بوی
از سیب جدا گردد که مشام او معطر گردد و گوید در بوی این سیب نشاط من راحت گرفته
تا در خوردن این چه لذت باشد این سیب بگیرد دو پاره کند بمجرد آنکه خورده شود حوری از میان سیب
پیدا گردد و این وقتی در میان حوران خود نیز باشد طاقت نیاورده است بجانب او دیدار کند حوری
که در سیب باشد تبسم کنان آید نشانها چندین مشغول مر خود را از تو ام اعمالی مکتوب از
عفو تو آورده ام مطالعه خود دست در جیب کرد مکتوب از جیب بر دست آورده نزدیک
آنرا بستاند و مطالعه کند در سطر اول نوشته پیدا گرد و لمن الملک الحی الذی لا یموت
این نوشته از ملکی که ذات او را مرگ نیست و سوی ملکی که بعد از این مرا و را نیز مرگ روانه و در
سطر دوم نوشته پیدا گرد و من الملک الحی الذی لا یزال الملک این نوشته از ملکی او را زوال

زوال نه پسندی ملک بعد از من ملک نیز زوال نه در سر سیوم نوشته بود که عمید اسفلت

بالجور و قصور و لستم لقاءها فان ذمنیت الی القابل از بنده در قصور رحمان مشغول

گشتیم از ما یاد نمی آید مگر شما فراموش کنندگان دیرینه اما وفا کرم ما با شما قدیم است اکنون ما در کنید گذشت

بر وعده های شما در دنیا گروه بودیم آن وقت شد به نه همه بندگان گویند الهی وعده های مکر تو وفا

الله هو وعده را در حضرت ذو الجلال اعرض فرمایند الهی این زبان رزق ما بود اگر گناه کردیم از شومیه

گناه هیچ یکی نگذاشتی و رزق هم رسانیدی و چون عمر آخر رسید ملک موت قصد جان ما کرد و

شیطان خصم و در ایمان ما زد در آن وقت ما در کار خود حیران گشتیم فرمان فرستادی قابض

جان بر بنده ما سختی نرسانی و شیطان مردود قصد ایمان کرد به لطف خود از غارت شیطان در

حفظ ایمان خویش داشتی و چون در گور لحد دفن کردند سوال منکر نکیر آسان گردانید گور مقام تنگ و تاریک است

از هیبت وا رو فرمودی تا روضه رضوان کنی الله چون جای گور گردیم از هول قیامت زیر سایه عرش

بدار و چون نامه اعمال کردار بر آن گشت فرمان نمودی تا نامه را بدست ایشان دهند و میگویند تا بسند بخوانند

بار دیگر پله نیکی و بد کردار یکی را گران گردانید و چون وقت گذشتن پل صراط سی هزار ساله راه از موی

باریکتر و از تیغ تیزتر است به لطف خود آن نمودی و بدار السلام رسانیدی و بگو در بهشت در آور

حیات ابدی آنرا مستی نباشد و جوانی او دی که آنرا پیری نباشد و ملک الآباد داود الکنوز عار او رحفرة

تو دیگر چه وعده مانده است فرمان و وعده هنوز باقی است مومنان گویند الکلام فرمان

رسد آنکه وعده دیدار خود در دنیا بشما کرده بودیم که بشما روز جامع گردانید اکنون ساخته تا

وعده ما وفا شود چون بندگان این امید و وعده دیدار پروردگار بشنوند جمله عیش بهشت ترک

دهند و از قصرها بیرون آیند متوجه او وعده رالقمان رسند تعالی الحان داود خویش که رایست محمد مالتو

الحان داود بشنوند عجائب برکی با همه چیز بهتر یوسف دست دهند تا جمله عیشهای فنی حق گویان

و مشتاق شوق دیدار رحمن از قصرها بیرون آیند و از غلغله شوق محمدیها جمله در دیوار بهشت

با انهار و اشجار در نوای الحان در آیند تا مومنان بدار الجلال رسند و حق تعالی در بهشت آفریده است

آنرا دار الجلال خوانند بعد از هزار سال را مرفت او جمله مومنان در آنمحل جمع گردانند دیدار حق تعالی

مشرف گردانند آنگاه فرمان شود فرشتگان جام شراب برگیرید و ایشانرا خور دهند

چون بهشتیان در خوردن شراب مشغول شوند چنانکه شراب خورند که فرشتگان در خادم شراب

کردن مانده گردند و هیچ یکی مست شراب نگردد و فرشتگان در حیرت باشند باز فرمان شود

در حیرت چه مانده آید که ایشان مست نگردند چون امید لطف دیدار ما ایشانرا نصیب گردد

کردو تا آنکه جمال می‌بینند هرگز مست نگردند الکنون شما از میان دور شوید تا ایشان مست دیدار

مست گردند آنگاه حق تعالی با بندگان خود سخن گوید ای دوستان حضرت پاک ما در دنیا وعده

دیدار شما کرده بودیم و مکتوب کلام خود از جهت شما وعده فرستادم و مکتوب یعنی قرآن

در وعده بر شما بود و لکن قوله تعالی وسقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی وعده شما وفا کردم شراب جام بدید قدرت

خواهم بعد از آن عرفت قدحهای شراب بغیر واسطه در برابر در آیند و نزدیک بندگان حق تعالی بر بیند

هم نوشی قدح جام وا غلغله محبت شوق الهی بر آرند و در شیخ سعدی علیه الرحمه والغفران می‌فرماید

قدحها چو در دوش ما بسته محبت بهشتیان زاده مرا آنکه از ما چرا نمی‌بود چشم در ستی نه مست آن جام

دارد نه سعدی را سخنی با پایان پذیرد تشنه مشتاق در یا بنجعب باقی آنگاه پرده حجاب قدرت از میان دور شود

تا دیدار بیچون و چگونه مطلوب بینند بجز آنکه دیدار حق تعالی شعوه شناه هزار سال است و الله دیدار

معبود جهان باشند که تن خویش یاد نیارند بعد هشتاد هزار سال جبرئیل علیه السلام فرمان رسد که بر ایشان

نزد الهی با نفس باز آیند گویند الهی سیر نشدیم از دیدار خود فرمان شود هیچ میدانید که دیدار ما چقدر

بود گفتند الهی یک روز و یک شب دیده باشیم فرمان رسد بعزت و جلال ما هشتاد هزار سال بر آمد

مست دیدار ما بودید الکنون باز گردید بسوی حوران بهشتی منتظر اند در بی محل شیخ المشایخ شیخ جلال الدین

گوید در تنها جانش کسی سیر ندیدیم که من مست مدهوشش دیوانه بودیم الهی دیدار نکرد
لطف توست ما را دیدار الهی بکریم کریم خویش و احسان قدیم خویش در حق من بیچاره یگانگان
بهشت کرامت کنی بفضل و دیدار پاک خویش مشرف گردانی و جمیع مؤمنان را نیز کرامت کنی بمنه
وکماله کرمه آمین یا رب العالمین باب سی و سیوم در مقتل امیر المؤمنین حسن و جناب امیر المؤمنین
سیدنا حضرت شباب امام حسین بن علی بن ابی طالب علیهم اجمعین تا آورده اند که چون حضرت معاویه
در جهان بماند خلافت بر یزید گرفت و آن بدبخت را در خاطر افتاد که حسن و حسین را هیچ از میان
دور کنم تا وقت یکدیگران را بشکنم تا عورت بر زن امیر المؤمنین حسن فرستاد و گفت
سلام من بر زن حسن برسان و بگو دولت فرزندان علی آخر رسیده است امروز
دولت بمن رسید تو حسن را از میان ببری تا من ترا در نکاح خود آرم و ملک خرم من تو باشی
آن نادان روزگار بدین فریب مغرور گشته و در آن روز امیر المؤمنین حسن روزه دار بود
آن روز گرما سخت بود در وقت افطار قدح شربت زهر آلوده کرده پیش امیر المؤمنین
حسن بیاورد و امیر المؤمنین حسن آن را بخورد مجرد خوردن زهر در کار شد و بیفتاد و جگر پاره از
جگر بیفتاد آنگاه گفت برادر من حسین را بخوانید امیر المؤمنین حسین بیامد

با همه حالت برادر چیزی دیگر می‌دید گریان شد و گفت این ساعت گناه کردی و گفت ترا از زهر که داده است
حسن در نفس گفت ای برادر سیم وقت است که مرا زهر دادند بعزت آنخدای که جد مرا برسالت
بر خلق فرستاده است اگر کشنده مرا بیابم در بهشت در آورم آنگه با او در بهشت بنشینم تا بدانند که جوانمردی
از خاندان پیغمبر است و من از آن خاندان نام که غمازی کنم حکم خداوند در حق من برین رفته بوده است بدان
وصیت من بر تو این است که از شفقت فرزندان من باز بنداری که یتیمان دل شکسته باشند بعد
نقل من بر کالبد من در روضه جدم ببر تا برکت پیغمبر خدا و دعا بر من رحمت کند بعده چند سخن بگفت
و کلمه بر زبان و جان بحق سپرد شور در مدینه خاست که یادگار پیغمبر از میان ما برفت حسین در جنازه
بکوشید جنازه حسن و دیگر محمد حنفیه بگرفت خواستند در حظیره پیغمبر ببرند یزید بن بجیت بر در مدینه
بگفت نخواهم که حسن را در حظیره پیغمبر دفن کنید و سه کس از امرا در دزدی گفتند ما رها نمیکنیم که در حظیره
بنهیم حسین علی خواست تا بر ایشان جنگ کند عبدالله مسعود در آمد و گفت ای یادگار رسول دشمنان قصد کرده اند
نباید که فتنه بعد آید امیر المؤمنین حسن را هر جا که دفن خواهند برد از رحمت خدا باز نرسد الغاه بگورستان
و زن امیر المؤمنین حسن بر یزید لعنه فرستاد مرا در نکاح خود کن آن یزید گفته فرستاد لعنت بر تو باد
که با فرزند رسول وفا نکردی با من نیز نکنی آن نادان هم باد بر داد و هم بمقصود نرسید دوم گرت

که عداوت با امیرالمؤمنین حسین برگرفت از جهت زن تا روزی معاویه بر یزید اعتاب کرد من چندین
رنج و مشقت دیدم و خلافت بدست آوردم از بهر تو کرده تو از فرزندی هیچ رغبتی و آرزوی مراد
داری آن را با تو بگویم گفت آری عبدالله زبیر زنی صاحب جمال دارد که در شهر بجمال او زنی هیچ
زنی نمیرسد آرزوی من آنست که او مرا باشد روز دیگر معاویه عبدالله را بخواند و گفت خلوت تو میخواهم
از لطف و احسان کنم دختر خود بتو دهم و ولایت مصر حواله تو گردانم عبدالله زبیر چون این خبر یافت فریفته گردید و از راه
برد تا روز دیگر او را بخواند و گفت دختر من میگوید من جمال ندارم و عبدالله زبیر زنی با جمال دارد او اگر
در گذارد من دیگر او را زن کنم عبدالله زبیر از رغبت ولایت مصر در خاطر سخت بود فی الحال زن را طلاق گفت
بعد از آن معاویه عبدالله را بخواند و گفت دختر من میگوید که ترا نمیخواهم و میگوید که مرا جمال نیست و
آن زن را طلاق داده است از جهت ولایت مصر اگر میخواهد از جهت مصر که ولایت از و بود
مرا نیز بگذارد عبدالله چون این بشنید دلتنگ گشت و غمناک گشت بعد معاویه موسی اشعری را طلب فرمود
او مرد عالم و پارسا بود با او بگفت من ترا از بهر آن خوانده ام که بر زن عبدالله زبیر بروی و او را از جهت پسر من
بخواه موسی سوی خانه او روان شد در اثنای راه قاسم بن عباس را ملاقی شد گفت کجا میروی گفت
به پیغام معاویه از جهت یزید بر زن عبدالله زبیر میروم او گفت اگر قبول نکند پیغام ما هم بگوی بهتر

بیشتر از آن بر امیر المؤمنین حسین مهلّ اتّفاق شدند با ابا موسی که امیر گفت پیغام یزید و هاشم
بر زن عبد الله زبیر گفت پیغام من هم بگو بس الغرض غریب العورت موسی اشعری
رسید در جمال او نظر کرد خود هم از دست برفت بعد گفت ای عورت پیغام پیغمبر شد پیغام
بتو آوردم گفت هر چهار پیغام بگو اول پیغام خود بگفت بعد پیغام یزید گفت بعد پیغام
هاشم بعد امیر المؤمنین حسین گفت رضی الله تعالی عنه عورت آغاز کرد من چون تو مرد پیر ثقه را دوست
ندارم با مصلحت هر سه نفر بر دست تو دادم هر کرا دانی بده موسی گفت اگر دولت و
مملکت بخواهی یزید را بخواه و اگر دنیا و آخرت خواهی حسین ابن علی را بخواه گفت زود نکاح
من با حسین ابن علی رضی الله تعالی عنهما بخوان تا طمع دیگران از من بریده شود و من در خاندان
پیغمبر صلی الله علیه وسلم در آیم الغرض بعد نکاح موسی اشعری به معاویه برفت و این کیفیت بر معاویه
آغاز کرد معاویه گفت ای ابا موسی من بحیله و مکر او را از عبد الله زبیر طلاق کنانیده بجهت یزید
عاشق تو کار ریزه ریزه کردانیدی یزید چون این خبر شنید سوگند بخورد هر گاه که ملک بدست مرا دست دهد
تمام ما در حسین جدا کنم بهانه کرد رسول خدا را بر خود خصم گردانید و کدام کس باشد زینها انچنین کرده
تواند اما حکم خدای تعالی چنین رفته بود تا روزی رسول علیه السلام نشسته بود که معاویه بخدمت

پیغمبر درآمد آنگاه رسول فرمود ای معاویه از پشت تو فرزندی پیدا شود او کشنده حسین رضی
باشد معاویه گفت ای پیغمبر خدای من زن نکنم تا در جهان هیچ فرزندی نشود که با فرزندان
رسول چنین کند تا روزی معاویه را شبی از خواب آگاه برخاست تا بول کند بعد بول استنجا
کرده کرفت بر در دیوار کژدم نشسته بود بر سر آلت معاویه نیش زد از آن درد معاویه
قرار نداشت تا بر حکیمان رفت و این کیفیت حکیمان را گفتند تا نزدیکی عورت نکنی زهر کژدم
ریخته نگردد آنگاه معاویه ناچار رسید با مادر یزید نزدیکی کرد و همدران ساعت یزید پلید لعین
در شکم مادر قرار گرفت تا بدانی که حکم خدای تعالی بنفاذ رسیده است و بلاها بر دوستان
حق نصیب گشته است پیغمبر ما از همه دوستان نزدیک الله تعالی از همه دوستتر است و سخت
ترین بلاها نصیب پیغامبر صلعم بود و در دنیا کم خوشدلی داشتند از جهت کفار چه رنجها بتن
مبارک رسید و از جهت امیر المؤمنین حسین چند کرت دلخوش شده بود همان ساعت با آن خوشی
مبدل گردند غم را که در مدت بعث پیغمبر خوشی بنا شد اما از جهت امیر المؤمنین رضی الله عنه
از خوشی بنا خوشی پیغمبر رسید این بود چون روز تولد امیر المؤمنین حسین زاده شد خبر کردند با رسول الله
در خاطر دختر تو فرزند زاده شد پیغمبر برخاست در خانه دختر آمد امیر المؤمنین حسین را کنار گرفت

گرفت و در گوش بانگ نماز گفت فرشتگان از حضرت خدای تعالی رخصت خواستند
از جهت مبارکباد پیغمبر بیامدند فرشته بر بازوی مهتر جبرئیل نشسته نزدیک رسول رسید
پیغمبر بر روی او نگاه کرد دید که بر بازوی فرشته سوخته است پیغمبر علیه السلام پرسید جبرئیل
حکمت چیست که این فرشته در بازوی خود نزد آورده گفت یا نبی الله این فرشته
در جمیع عمر خود در فرمان خداوند تعالی یکبار تقصیر کرده بود از شومیت آن گناه هر دو بازوی
سوخته است اکنون خدای تعالی را التماس کرده است مرا مبارکباد کند مرا فرمان شد نزدیک
محمد برو و بگو هر دو دست امیر المؤمنین حسین بر هر دو بازوی فرشته فرود آر تا برکت امیر المؤمنین
حسین بازوی این فرشته نیکو شود بعده دست مبارک امیر المؤمنین بر بازوی فرشته فرود
آوردند و در زمان فرشته بهوا پرید پیغمبر علیه السلام شاد گشت که برکت فرزند من فرشته
نیکو شد پیغمبر نظر مبارک بر روی جبرئیل کرد دید او غمناک گشته بدید پرسید ای جبرئیل چرا اندوهگین
نما گفت ای پیغمبر خدا این فرشته که هوا شده است تا یک گرت باز در دنیا بیاید آن روز این
فرزند ترا بکشند و سر از تن جدا کنند الغیاث التماس کنید یا رب مرا در دنیا نوبت تا
ماتم حسین بر سر تربت او بدارم چون پیغمبر این خبر از جبرئیل شنید هم در خوشی ناخوشی پیدا شد

باز کرت دویم روز جبرئیل آمده بود امیر المؤمنین حسین در کنار رسول علیه السلام نشسته بود جبرئیل

میدید بعد از جبرئیل از رسول پرسید حسین در آستین من چه میجوید رسول گفت ای اخی جبرئیل

تو نزدیک حسین بصورت دحیه کلبی می آمدی بجهت این چیزی می آوردی بدان خیال آستین تو میجوید

جبرئیل گفت پس من هم میروم از بهشت برای حسین میوه بیارم جبرئیل گفت از حضرة

خدای التماس کرده دو انار از بهشت آورد بدست امیر المؤمنین حسین بداد امیر المؤمنین حسین

انار میخورد و دل پیغمبر علیه السلام شاد شد جبرئیل ع گفت یا محمد حسن و حسین را دوست بسیار

میداری گفت یا اخی جبرئیل اعلی دنیا و اکبر دنیا و در حال از کنار رکنید و دست شفقتی بر روی سینه نهاد شد

جامه نو پوشیده بود کلو را تنگ دیده یکشاد در گریبان امیر المؤمنین را اثر آن خطی بر گلو ظاهر شده بود

جبرئیل در آن خط نظر کرده میدید و سر بجنبانید مهتر عالم گفت ای جبرئیل در گریبان حسین چه

نگاه میکنی و سر میجنبانی جبرئیل گفت روزی باشد در دشت کربلا بدین خطی شمشیر رود

مهتر عالم چون این خبر شنید ناخوش شد و گریه در گرفت و دیگر پیغمبر صلوات الله سلامه علیه از

نماز عید باز گشته و در خانه فاطمه رضی الله تعالی عنها در آمد دید که فاطمه غمگین نشسته است و آب در چشم جاری

دید رسول فرمود چرا آب در چشم کردی گفت یا رسول الله امروز روز عید است جامه حسن و حسین

حسین اکنون دیگری بهشت ایشان میگویند که مرا جامه خوب بده از جهت ایشان خاطر وار
نمیکرد آب در دیده مرا آید رسول گفت فاطمه در حجره در آی و هر چه بینی بیار فاطمه گفت در حجره ما چیزی نیست
رسول گفت جبرئیل مرا خبر کرده است فاطمه در حجره در آمد طبقی دید و در وی قبهٔ زرین بر آن نهاده فاطمه
از اندرون آورده پیش رسول داشت پیغمبر دید میان آن دو حله است سپید یکی حسن را داد
یکی حسین را ایشان گفتند ما را جامه رنگین میباید پیغمبر گفت یا فاطمه قدری آب بیار فاطمه آب بیاورد
پیغمبر صلی الله علیه و سلم دو حله در آن آب بگذارد از حسن پرسید ترا چه رنگ میباید گفت سبز پیغامبر دست
در آب انداخت جامه سبز بیرون آورد امیر المؤمنین حسن را داد دوم کرت دست مبارک در آب انداخت
حله لعل بحسین داد هر دو برادران جامه پوشیدند نیکو و زیبا می نمودند پیغمبر بر روی ایشان شادمان
گشته بود جبرئیل آمد گفت یا محمد فرمان میشود در پوشیدن جامه حسن و حسین ایشان را دعا
گفته خلعت این قبای سبز جمال اندام حسن زهر کرده و حسین را که این جامه سرخ است
حسین بخون جمله اندام سرخ کرده چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم این خبر شنید از جبرئیل پرسید کشندگان
فرزندان من جبرئیل گفت ایشان امتان تو باشند گفت من در جهان باشم نه گفت
نباشی گفت پدر ایشان باشد گفت نباشد فرمود پس تعزیت غریبان مرا که دارد

گفت جانوران بیابان و مرغان هوا ماتم ایشان دارند و امتان بی‌وفا داران در هر سالی در
عاشوره آیند زار زار بگریند و بموافقت ایشان روزه دارند الغرض چون در جهان نماند یزید
بدبخت بجای پدر امیر پیدا شد نامه در مدینه فرستاد که حسین بن علی را بیعت من آرید
کسان نامه بر دست گرفته در مسجد پیغمبر آمدند و قطعه پیش امیرالمؤمنین حسین نهادند امیرالمؤمنین
آنرا بخواند و در خشم درآمد گفت من در بیعت او چگونه درآیم او را هیچ روز نخست بار
مکتوب برو آمد عتب فرستاد هرگاه که این نامه بتو رسد چنان کنی که سر حسین را جدا کرده
و نزدیک من بفرستی حاکم در ولید بعد خواندن مکتوب همه دین مکر شد امیرالمؤمنین حسین
حال آن گردانند امیرالمؤمنین حسین بیرون گفت که تدبیر کشتن من چه شد که جدا اجر کرده بود
کم از این هاراست الکاه ولید گفت شما را این شهر بباید گذاشت هم در مکتوب وار کوفه
بسوی امیرالمؤمنین رسید که چنان کنید که بر جا بیائید تا با تو بیعت کنیم و ترا از دل و جان یار باشیم
چون نامه بخواند نزدیک جده ام سلمه آمد و گفت ای مادر در حق من چه خواب می‌بینی که دشمنان
قصد کشتن من کردند اگر مصلحت دانی بکوفه برویم ام سلمه گفت ای نور دیده معلوم است که شهید شدن
بر آن زمین خواهد شد حق سبحانه تعالی آن زمین را بجوی تو و خویشاوندان تو گرامت کرده است

کرده است پس ام سلمه برخاست و در حجره رفت شیشه که شد و چندان گریست که بیهوش گشت
امیر المؤمنین حسین گفت ای مادر چه دیدی چندان گریستی گفت ای تو خورد بودی روزی در
کنار سید عالم بازی میکردی همدران ساعت جبرئیل در رسید مصطفی را جمع داد و خود بجبرئیل
مشغول شد چون از جبرئیل فارغ شد نقد ازمین بستند جبرئیل رسید یا رسول الله صلی الله علیه و سلم
تو فرزندان دوست میداری سید عالم گفت یا اخی جبرئیل دوست میدارم گفت امتان تو
این را چنان کشند که قصابان مر گوسفندان میکشند دیگر اگر بگوئی من خاک ازمین بیارم که حسین کشته
خواهد شد پس جبرئیل در دشت کربلا برفت و قدری خاک بیاورد و بر سید عالم بداد
و گفت این را نگاه دار رنگ شیشه بدار فی که حسین نزدیک رسید پس خواجه عالم مرا بخواند ام سلمه گفت
این خاک در شیشه کن و نگاه دار و هر روز نگاه کن هرگاه که برنگ خون گشته یعنی بدان که شهید حسین
نزدیک رسید امروز در شیشه نگاه کردم در نظر خون بیامد حسین رضی الله عنه چون این شنید عظیم گریان
از خانه بیرون آمد و در روضه رسول الله صلی الله علیه و سلم برفت زیارت آنگاه گفت ای جد امتان تو قصد
کشتن من کرده اند دست در روضه و در خواب رفت جمال جهان آرای خود بخواب دید و فرشتگان
آسمانیان و کروبیان و جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام نزدیک پیغمبر حاضر اند و سید

عالم حسین را اگر در گرفت می‌گفت ای پسر میدان که دشمنان آنچه در حق تو اندیشیده اند اینها را
فردای قیامت شفاعت من نصیب نیست و دیگر آنکه حق سبحانه تعالی درجه شهادت
داده اند برای تو نرسی تا شهید نگردی و دیگر از فرزند بهشت را بهر تو آراسته اند و من و مادر
پدر تو بر خوان کرم منتظر آمدن تو شده ام تا ببینی که رحمت ابدی برسی و ای حسین درجات رسی
تا شربت شهادت نچشی آنگاه پیغمبر علیه السلام دست مبارک برداشت و این دعا بخواند اللهم
اللهم عطف الحسین حزن آدم اعطه احسن ما اعطیت ای بار خدا حسین مراد و صبر داد و صبر کرد در
خواب بشنو دیگر از خواب برجهان برا اهل بیت این خواب گفت جمله در گریه شدند زیرا که از پیغمبر
همین فرزند یادگار مانده بود کوفیان نامه دیگر فرستادند که حسین چنان کند که در زبان نیاید
که امیرالمومنین حسین مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده یزید لعین را خبر شد عبدالله بن زیاد را
نامه دیگر تا مسلم بن عقیل را پیش از راه بگرفت و هلاک گردانید و این بحسین رسید تا
اهل بیت و کسان خود رخ بکوفه گرفت یزید بدبخت شنید که حسین بکوفه بیرون آمده
بار عبدالله با ده هزار سوار نامزد کرد تا آب فرات را بگیرند و چون لشکر امیرالمومنین حسین در لب
فرات رسید پرسید که کدام زمین است گفتند کربلا گویند و در زبان باده سر امیرالمومنین

امیرالمؤمنین حسین در زمین بنشست و هرچند امیرالمؤمنین پیاده شتر راند از زمین برنخواست
الفاه گفت رضینا بقضاء الله تعالی او میدانست که درین زمین شهادت خواهد بود و بار دیگر بجهت
خیمه چوبها میبرید که تیر تیز از درخت رسید خون جدا شد و آن میدان گرفت و بر هر درختی که تیر زد خون جدا
گشتی این مرد بخدمت امیرالمؤمنین بیامد و کیفیت گفت امیرالمؤمنین آغاز گریستن کرد این همان مقام
است که جدم خبر داده که شهادت تو بدان مقام باشد که چنین علامت از درختان ظاهر شود و هرگاه که روان شدند
بدان مقام باز میرسیدند بعد شبانروز سیم در بیابان بکربلا تشنگی گذشت خاص از صحرا
بر لب آب [illegible] گفت می‌شدند عمر سعد نام مردی بود از لشکر یزید در آب فرات گرفته فرود آمده بود
امیرالمؤمنین گفته فرستاد یزید [illegible] فرموده است هیچ چیز مشغول نگردی تا آنکه سر حسین را نزدیک من
بیاری امیرالمؤمنین حسین گفت مگر شما نمیدانید که من کیستم و پدر من که بود و جد من کیست
گفتند پدر تو علی المرتضی و مادر تو فاطمة الزهرا و جد تو محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حسین گفت اگر چنین میدانید
پس چرا با من ازین باب میکنید و فردا در حضرت صمدیت چه جواب خواهید کرد و چه عذر خواهید گفت
[illegible] چگونه خواهید گفت گفت ای حسین باک نداریم و میخواهیم ترا در بیعت او در آریم حسین
گفت ای شما [illegible] هرگز نباشد فرشته مصطفی در فرمان [illegible] در آمد اگر اندیشه در [illegible]

بریں اندیشه رسیدیم نشنود آنچه خدا و من خواهد اما شما را میگویم مرا اراده نیست تا شهر
مسلمانان روم و کر بگذارید آب بنوشیم تا اهل و فرزندان هلاک نشوند گفتند ای حسین امروز سگان را
و خوکان را آب دهیم فاما شما را ندهیم پس حسین روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا یکی را بعد
خود برین دشمنان فرست یا غیاث المستغیثین چون این مناجات بکرد پس حر بن یزید
از فوج ایشان جدا شد و بر امیرالمؤمنین حسین بیامد استغفار گویان بگفت ای فرزند
مصطفی گر من بدانستمی که این خلق با تو چنین دشمنانگی است من هرگز نیامدمی حسین پرسید
نام چیست گفت حر بن یزید گویند گفت حرام گرداند خدای تعالی آتش دوزخ پس حر گفت فرمان
باد شمنان کارزار کنم در صف اول شهید گردم آنگاه حر بن خود سلاح استوار کرد و بر ایشان بجنگ
پیوست اول حمله بحسب چهل کس را بینداخت و بعضی را بر اسب جسته گردانید آنگاه خود
شهادت را بدرسید اول کسیکه بمرتبه شهادت پیوست حر بن یزید بعده خود الفضل نام جوانی بود
بلحادر از صف امیرالمؤمنین جدا شد و بر دشمنان پیوست بسیار کس از ایشان را
هلاک گردانید در رزمگاه میگفت ولقاتل بین یدی ابن رسول الله حتی نفضح شفاعته و گفت
عمر سعد شهید شد ما در سر پسر در کنار گرفته خاک از روی او پاک میکرد و بر روی بوسه میزد

و گفت ای فرزند نیکو سر در راه فرزند پیغمبر خدای در باختی بمقصود رسیدی الغاه مادر
بانگ بر عمر سعد زد که ایستاده شو تا انصاف فرزند خود از تو بستانم که جگر گوشه مرا کشتی
دل مرا کباب کردی ای کافر با تو دعوی دارم تا چه پدید آید در دوانی بگفت و حمله بر عمر سعد بکرد و زخم
گرز بر سر او چنان بزد که سپر پاره گشت و از اسب افتاد و بیهوش از این جانب لشکر امیر المومنین
باز آمد اخبار خوش در گشت و گفت برای ما در ستاره گردان الغوث بر و در میان اهل بیت پیغمبر
بنشین که جهاد از زنان نیامده است پس یکان یکان از لشکر امیر المومنین بیرون آمدند و با ایشان
در جنگ می پیوستند و شهید میشدند چنانچه خون در زمین زود گشت و شصت و سه تن از لشکر امیر المومنین
بشهادت رسیدند پسر امیر المومنین حسن قاسم بر آورد و بگفت مرا دستوری باشد تا با
دشمنان کارزار کنم امیر المومنین حسین گفت تو خوردی و یادگار برادر منی قاسم پای بوسید و
دستوری خواست الغاه هر دو با یکدیگر گرفتند و وداع قیامت بکردند و رخ بر معرکه دشمنان
نهاد چنان کارزار بکرد که هفت دکان ایشان در دوزخ رفتند و چندین کسان در هلاکت افتادند
الغاه از لشکر لعنت الله یزید مردی با هیبت بیرون آمد قاسم بن حسن را شهید کرد و اسب خالی
جانب لشکر امیر باز آمد چون حسین اسب خالی بدید نعره با درد از مردان و زنان غوغا برآمد گویی قیامت

قائم شد بعد زمانی امیر المؤمنین حسین بهوش آمد و اهل بیت را شکسته دید و ایشان را دلداری
میکرد و میگفت جد من مرا دریافته است و فدای خود کرامت گردانید اکنون هیچ کس خود را
برنج ندارد هر چه آید بر من آید امیر المؤمنین را پسر بود علی اکبر میگفتند در امروز هفت روز است
که مادر من آب نخورده است و فرزند شیر خواره است و از تشنگی مادر را شیر خشک
شده است اگر دستوری دهند آب فرات بیاورم با من امیر المؤمنین حسین این سخن بشنید
گریان شد گفت بیا بابای خود را کنار علی اکبر پدر را وداع کرد و بیرون آمد حسین چشم بجانب
او نهاده میدید و میگفت اللهم خرج الذی و خلقه و جد رسول صلی الله علیه و سلم معنی آن باشد که
بار خدایا گواه باش که او بعینه روی مصطفی است و هر گاه که از روی جد در خاطر گذشتی روی این فرزند
بدیدی خرسند گشتی اکنون خداوند رخ بر دشمنان کرده است نفر تشنگی بخش علی اکبر نزدیک تر رسید
و گفت منم از آن خاندان مصطفی اگر ما را آب ندهید طفلان که بیگناه هلاک میشوند را آب دهید
تا قدر آب بهر ایشان برم جواب دادند که امروز سگان و خوکان آب دهیم و شما ندهیم علی اکبر چون
جواب بشنید غلغله تکبیر بر آورد و چنان حمله کرد که صد و چند کس را بدوزخ فرستاد نزدیک پدر آمد و
گفت ای پدر تشنگی و از گرسنگی سلاح بر من گران تر گشته است اگر نوعی حلق خود تر شود

شود حمله کنم و بر دشمنان آنچه کنم الکنون ای پدر بخواه از خدا تا تشنگی از من دور شود امیر المومنین
در چشم آب گردانید و روی سوی آسمان کرد و دعا میگفت مستجاب نمیشد الکناه گفت
ای جگر گوشه پدر دعا اجابت نمیشود که جدم مرا از بهر امت در باخته است علی اکبر از
پدر این سخن گوش کرد مستانه ازین شهادت گشت و دویم کرت چنان حمله کرد که دویست
و دویست نفر از تیغ بر آب آورد و در حمله سیوم پنجاه تن را بینداخت الکناه مرد از لشکر یزید
لعنت الله بر وی آمد علی اکبر از دست ایشان لعین شهید شد بچه که از پشت اسب جدا شد آواز
بر پدر داد اینکه مصطفی بمن شربت آب داده هرگز از آن خوشتر نباشد همچنین ای پدر دست شتاب
نابستر طهور بر سید این بگفت و جان بحق داد چون امیر المومنین حسین دید که فرزند شهید شد
بچشم گریان و دل بریان بیامد و مادر را خبر شد گریان بنشست آن که کودک شیر خواره بود پیش
امیر نهاده و گفت علی اکبر شهید شد مرا بسوخت و دل کباب کرد این فرزند شیر بلاک خواهد شد
اگر این طفل جد یسر از آب خورانید ما چی آب بر کنار رفت امیر حسین فرزند علی اصغر را بدست
گرفته سوار گشته و در معرکه پیش یزیدیان گفت هذا الطفل معصوم وبلا ذنب شربه الماء
چون این سوال حسین را شنیدند بر مظلومان سهم باریدن گرفت تیری از زیر دست حسین بیامد

و بر حلقوم صغیر رسید از ضرب در کنار پدر جان بحق تسلیم کرد در حال حسین علیه السلام جامه
عمامه رسول الله خواهر بدست شهربانو داد و گفت بگیر و در حلقه شهیدان برادران و دوست
داشتم و دلخواه وار رفیق از رحال الوداع الوداع گفت و اسب در معرکه جهانید درین وقت امیر را هفتاد
و دو زخم در جسم خورده بود هر جراحت خون روان و از روی تعجب بسیار زبان ظلم آغاز الغیاث شمشیر
ملعون بر بریده زد که امیرالمؤمنین حسین رسید تا سر مبارک از تن جدا کند اعاذ زیر خلعت انعام یابد
درین حالت حسین را از جراحت ضعف آمده بود و وقت نماز پیشین آمده و روز جمعه عاشورا بود
از اسب فرود آمده رخ بسوی قبله کرده و تکبیر خوانده در بحر غم غریق گشته بود ناگاه شمر ملعون
شمشیر گرفته از اسب فرود آمد و بر سینه امیرالمؤمنین بنشست و تیغ میخ کشید هیچ کار
نمی کرد امیر گفت ای ملعون تو سینه باز کن که کشنده جدم مرا نشان داده است آن بدبخت
سینه خود کشاد امیر بر سینه لعین نگاه کرد و صدق یار رسول الله را گفت پیغمبر خدا
که کشنده ترا در سینه قباس درم مثل باشد پس ای ملعون فقام تیغ بر آن ملعون هیچ کار نکرد
و محاسن بدست گرفت و تیغ پس قفا براند و سر از تن جدا کرد در آن وقت عرش و کرسی
و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین در لرزه شدند و روشنائی آفتاب و مهتاب منکوب گشت

و سنگ و کلوخ در گریه شدند و جانوران و مرغان و آهوان بیابان بچه را شیر ندادند و من مرکب آن
افتاده بود چون ماه شب چهاردهم منافق و اسب امیر المؤمنین حسین از لشکر دشمنان
تاخته در خیمه‌گاه حسین رسید چون اهل بیت اسب را خالی دیدند خون از جگر باریدند ام کلثوم
گفت که من بی‌بابا شدم و اهل بیت مصطفی صلی الله علیه وسلم در زاری شدند و حضرت امام جعفر
صادق رضی الله تعالی عنه میگویند من آن روز در مکه بودم که از ظلمات کعبه آوازی شنیدم که مردی میگفت یا رب
مرا بیامرز و دانم که نیامرزی یا رب بر من رحمت کن و دانم که نکنی پنداشتم که زبان او غلط میرفت
نزدیک او شدم دیدم که شخصی میبینم روی او سیاه گشته و زار و نزار میگرید گفتم چرا چنین میگویی ای
جوانمرد نومید نیست و از رحمت حق تعالی نومید مباش گفت ای خواص نومید از آنم که رحمت نکردم بر
اولاد رسول و بر امیر المؤمنین جفا کردم امام جعفر گفت که مرا بگو که این چه کار است که کرده گفت که
من رکابدار امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه بودم و دهم ماه محرم روز عاشوره حسین شهید شد و دو در
ازاربند ایشان گوهری قیمتی بود که خراج ولایت باشد مرا طمع آن افتاد که از ازاربند امیر المؤمنین
بستانم که مرا و فرزندان مرا باقی عمر بسنده باشد چون نزدیک امیر رسیدم تا شلوار باز کنم دیدم دست محکم
گرفت شیطان در خاطر من تلقین کرد کارد کشیدم هر دو دست از اندام جدا کردم باز خواستم تا ازار بند

بکش هم بار دوم دست دیگر بگرفت و دست دوم بریدیم همدران وقت شنیدم که ای جوانمرد
دستی که عطای ما بود بروی تو بخشیدیم و از خدای تعالی بتو رسیدی و وفور واقعات از روی یقین شرم
نداشتی از شنیدن آواز مدهوش گشتم چون بهوش باز آمدم لرزه در اندام من افتاد و خواستم که از زمین
جانب بیرون شوم با گرفتاری نمیکرد و بحیله قدم پیشتر شدم ساعتی بر آمد فوجی از فرشتگان فرود آمدند
بسترهائی از نور بگسترانیدند و زیور ان بساط نوری منور میکردند و فرشتگان گرد بساط شدند
و تنی امیر المؤمنین بمشک و زعفران و گلاب بشستند حق سبحانه در تعزیت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه
فرستاد و در یکی سبوح مهتر آدم و حوا بود و در دوم مهتر نوح و در سیوم سبوح مهتر ابراهیم و ... بود
و در چهارم محمد رسول الله صلعم نهاده بود و نزدیک تن امیر المؤمنین شد و تن را در کنار گرفت آنگاه
پرسید از جگر گوشه چه دوستها را که بریده امیر المؤمنین گفت که رقابدار من بریده است پس نوح
پیغمبر دست رسول صلی الله علیه وسلم بگرفت و در بساطگاه بنشاندند همدرین میان فاطمه زهرا رضی الله عنها از
هوا امد گذشت و فرشتگان انبوه برابر محافه جمله جامههای ماتم پوشیده چون قبه نزدیک حسین رسید
خود را از قبه بیرون انداخته و تن امیر در کنار گرفت و گفت ای نور دیده من و ای جگر گوشه من و ای آن
کشته من این رحمتی که بود که با تو کردند آنگاه روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا فرزندم را بکشتند

بکشتند و از تو نترسیدند و از پیغمبر تو باکی نداشتند و زیادت دستها بریدند و فردا ای امت الفضا
فرزندان بستانم سیم و رزمیان بجو علی مرتضی با فرشتگان زار زار گریان رسیدند و فرزندان را کنار گرفت
و گفت ای غریب کشته من این کار که کرد جبرئیل الجبار در حق تو چنین حکم کرد در غریبی کشته کردی
اگر من در حیات بودمی بجای تو خونهای خود روا کردمی بعده گفت دستهای تو که برید نظر امیر من
او گفت ای رقا بدار از برید عشرت عا نظر من کرد و گفت خدای تعالی ترا عفو کند تو در حق فرزند غریب
رحم نکردی نزدیک پیغمبر شدم و التماس کردم که این خطای من عفو فرمایند پیغمبر بروی من طپانچه زد و گفت
خدای تعالی بر تو هرگز رحمت نکند چه آنچه حکایت بر جعفر صادق میکرد جعفر در گریه شد کشتن امیر المؤمنین
حسین در لشکرگاه آمدند و خلفاء امیر المؤمنین را دست بگرفتند و جمله سی تن باقی مانده بودند
شمر ملعون شد و این سر مبارک امیر المؤمنین حسین سر لشکر دست بر تیغ برد و سر از تن شمر ملعون
جدا کردانید گفت چه میدانستی که بهترین قوم است چرا سر برید اکنون سزای تو همین است
بستان و سر لشکر روشن از خاندان بود اما از خوف یزید ظاهر نمیکرد فرمان یزید رسید که هر که از
علی مانده است او را پیاده بیارید و بیشتر عورت بودند همه را پیاده و سر برهنه روان کردند در منزلی
فرود آمدند و کسی که انتقام را سبب بود چون لشکر یزید لعنة الله علیه را پدر رسیدان لشکر لعنة الله علیه

از برای سر مبارک امیر المؤمنین حسین پسر رسول رفته بجنید اکنون سر او را بریده آوردم و نزد یزید لعنت الله علیه
میبرم راهب گفت ... سر حسین بمن بدهید راهب دادند راهب بخانه آورد و میدید نوری از روی
مبارک ایشان جدا میشود و بسوی آسمان طالع میشود راهب در تعجب ماند آنگاه برخواست
طشت بیاورد و سر را با گلاب بشست و عطر مالید و بر زانوی خود با ادب پیش سر بنشست و گفت ای
سیدزاده بحرمت جد خود با من سخن در آی که جد تو کدام دین داشت من هم بدان در آیم از سر بریده بزبان
فصیح آواز بر آمد لا اله الا الله محمد رسول الله راهب برخواست و پیش سر مسلمان شد و همه شب
نخفت چون روز شد سر امیر المؤمنین خواستند راهب گفت نمیدهم تا سر خود فدای این سر نکنم از خاک بر کسی که [illegible]
کرشمی بر فرزندان پیغمبر خود کردید و از امت او هستید از عقبی بسبب آخر او نمانده بود قوم آنرا ابد گرفتند
که آخر پیغمبر یادگار است شمار روز بد گرفتند کانید با جگرگوشه پیغمبر این همه بدی کردید این بگفت و باران
در آمیخت سر نیزه کس را بکشت و خود هم شربت شهادت نوشید لشکر سر راهب با سرهای دیگر
بدمشق روان کردند یزید لعنت الله علیه شنید که سر امیر میباید شادمان گشت و فرمود تا طبل
شادی زدند مردی مسلمان بود این واقعه در دمشق نشنید که گریست از گریه بیهوش شد چون
بهوش باز آمد بیرون شهر شد دید که اهل بیت را سر برهنه و پیاده می آرند نزدیک شد و گفت ای دل دار بر کسی

کسی که بر اهل خاندان پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم چنین جفا کند چون آمرزد امیر بان
دیندار رسید تو کیستی گفت منم دوست خاندان پیغمبر خدا گفتند نام چه داری گفت صالح
نام دارم گفتند یا صالح ما را فریاد رس که چند روز شدند که آب نخورده ایم لیکن شربت آب و
تا جگرهای ما تر شود صالح برفت و مشکی پر آب بیاورد و بخورانید یا صالح سرهای ما برهنه است و نظر
ظالمان بر سر ما افتد پوشیده و مرد صالح را دیگر دندو گفتند یکی چادر سر امیر با سر شهیدان
پیش دیگر عقب میبارند بر ایشان منت کن تا سر شهیدان پیش ما برند و ما را عقب
ایشان تا نظر کسی بر ما نیفتد صالح از نزدیک ایشان رفت شفاعت کرد و تا همچنان کردند
سرهای شهیدان پیش بردند و عورات و اطفال را پس کردند چون به شهر رسید یزید
فرمود فرزندان امیر المؤمنین کرمانده اند پیش من بیارید و دیگر خلق را زندان برند علی اصغر
و زینب را در پیش یزید لعنت الله آوردند از غایت خورش وقتی نشسته طعام میخورد پس
علی اصغر را گفت چگونه سختی بر پدرت رسید علی اصغر گفت یا اصحاب مصیبت
الّا باذن الله هیچ کسی را مصیبتی نرسد مگر بفرمان خدای عز و جل آنگاه روی بجانب علی
کرد و گفت من از هدیه خرما آرانیده ام از تعجب این زینب چند روز گرسنه بود گفت آری میخورم

دست انداخت و سر امیر المؤمنین پیش نهاد و گفت بخور زینب سر پدر بشناخت و
در گریه شد برادر خواهر رو میگریستند و یزید بدبخت لعنت الله علیه چوبی بدست گرفته در سر و
دندان مبارک میزد غلامی نزدیک لعنت الله ایستاده بود گفت لعنت الله بر تو چوب بر دندان
این مزن که سردار اولاد آدم بدیده من بر لب دندان این چند کرت بوسه داده اند لعنت الله
گفت من نترسم از ان دشمنانم که میزنم چون غلام این سخن بشنید دست بر تیغ برد و بر سر او
لعین زد اما قضا و تقدیر لعین نرسیده بود تیغ هیچ کار نکرد و غوغا برخاست چهل نفر
غلام بکشت آنگاه خود هم کشته شد و تا ما دام که لعین ناپاک تا جهان بود هرگز خوش
دل نبود و در دو دین و دنیا بود الهی بحرمت حسن الرضا و حسین شهید دشت کربلا و
بحرمت آن شهیدان راه هدا که بدوستی خاندان نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در باختند تو این زار
من بیچاره دلپاره با جمیع مؤمنان روز رستگاری گردانی بحق محمد و آله و اصحابه اجمعین تمت تمام شد
کار من نظام شیطان بدبخت سیاه روی تحریر یافت هذا کتاب مستطاب بعون الملک الوهاب
رساله در المجالس بید احقر العباد مولانا عمر اکبر پور محمد عفی الله تعالی عنهما ابن برکت فرزند خلف
در ماه رمضان المبارک بتاریخ نهم روز سه شنبه سنه ۱۳۰۷ هجریة النبی صلعم هر که خواند خط این مسکین گدا



بھی اور باپ اور لڑکی کا نام

مین ماہ